

جزیرہ وحشت



آنچه منتشر شد

ر - مر عشی

ارنست همینگوی

وداع با اسلحه

انتشارات پروین

تهران - چهارراه پهلوی جنب بنگاه کوشش

بها: ۸۰ ریال

جک لندن

JACK LNDON

جزیره وحشت

مترجمان :

جهانگیر بهروز

و

نوذی

« از انتشارات پروین »

حق چاپ محفوظ

این کتاب در ۲۰۰۰ نسخه با سرمایه انتشارات پروین
در چاپ آذر به طبع رسید

مقدمه

«شرحی از زندگی و آثار جک لندن»

در ادبیات زنده امروز ، ادبیات آمریکا از همه فقیرتر است ، نه برای آنکه ایالات متحده آمریکا کشور تازه‌ایست که تنها ۱۸۲ سال پیش تشکیل شده و استقلال یافته بلکه بدان جهت است که مردم این سرزمین به تمدن مادی بیش از تمدن معنوی دلبستگی داشته‌اند .

در این ۱۸۲ سالیکه آمریکاها استقلال پیدا کرده‌اند هر يك از کشورهای جهان عده زیادی شاعر و نویسنده در دامن خود پروراندند. ولی ادبیات آمریکا رویهمرفته بیش از هشت و نه تن نام بزرگ بجهان عرضه نداده است .

سلیقه آمریکاها در ادبیات چیزهایی را می‌پسندد که جنبه انسانی و عمومی جهانگیر آن کم است و بهمین جهت مردم کشورهای دیگر از آن لذت نمی‌برند .

در میان نویسندگان آمریکایی کسانی که آثاری دنیا پسند داشته باشند و گفتارشان ترجمان دردهای عمومی بشری باشد بسیار کم است و بهمین علت آثارشان درخور ترجمه بزبانهای دیگر و انتشار در میان

مملد دیگر نیست اگر هم باشد آمریکاییها خود آنها را نمی‌پسندند. در هیچ کشوری و هیچ تمدنی آن چنان که در آمریکا پول سلطنت می‌کند نکرده است.

بیشتر ادبیات آمریکا آئینه جلی از این فکر منحط و این اندیشه ناهرمینیت، ولی خوشبختانه درباره جک لندن این نویسنده بزرگ آمریکایی برعکس است.

جک لندن، این نویسنده پر شور و بشر دوست که براستی در میان نویسندگان کمتر کسی را میتوان یافت که زندگیش این چنین با داستانهایش آمیخته باشد و خواننده تا سرگذشت این جوان پر شور و دلیر را نداند نمی‌تواند باور کند که نویسنده «داستانهای دریای جنوب» و ماجراهای «قطب شمال» براستی خود اوست که دنیا را از جنوب تا شمال سیر و سیاحت کرده، بارها به «عشق زندگی» بر مرکب فایق آمده با دزدان دریایی و سیاهان صحرايي همدم و هم بالین بوده، از «پسر گرگ» گرفته تا «دختر برفها» همه را آزموده.

جک لندن روز دوازدهم ژانویه سال ۱۸۷۶ در سانفرانسیسکو بدنیا آمد. خانواده او بازمانده پیشاهنگان مهاجرین اروپایی بودند، پدرش در آغاز کار زراعت میکرد، اما بزودی احتیاج و تنگدستی او را بشهر کشاند و در بندر سانفرانسیسکو بکار باربری واداشت.

خود او از دوران کودکیش چنین یاد میکند:
«من در طبقه کارگر بدنیا آمدم... محیط من سخت و خشن و

ستمکار بود ... من ته اجتماع جای داشتم . آنجا زندگی چیزی جز پستی و بدبختی پیش پای من نگذاشت ، چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی ، آنجا روح و جسم هر دو مانند هم گرسنه و شکنجه دیده بودند . اما این تاریکی « قعر اجتماع » نخست چشم کودک را بر حقیقت زندگی می بندد ، بقول خودش بجای آنکه بآینده نظر دوزد از آن ته به بالا ، بطبقاتی که در اجتماع بر فراز سر او بودند میماند و آرزویی جز این نداشت که بطریقی خود را از آن تنگنا برهاند و در شمار آنان درآید که « مردانشان لباس سیاه و پیراهن سپید می پوشیدند و زنانشان جامه های زیبا بپوشیدند . »

مغر خیال پرداز کودک از زندگی آن « بالا نشینان » تصویری زیبا و پر آرزو پدید آورده بود . گمان می کرد آنها همچنانکه خوب می خوردند و می پوشند ، برای مغز و روحشان هم خوراک و پوشاک خوب دارند ، گمان میکرد آنها برستی همچنانکه مینمایند ، پاکدل و شریف هستند ، آنچه را این خیال پرداز از پیش پای او می گوشود ، داستانهایی بود که با اشتیاق فراوان در کتابخانه کنار دریا می خواند ... خواندن را آنروزها که پدرش کار و بار بهتری داشت ، در دبستان « اولکند » آموخته بود . حالا که به سان فرانسسکو آمده بودند دیگر فرصت مدرسه رفتن نداشت زیرا ناچار بود کار کند و نان درآورد . اما باز از درس خواندن باز نمی ماند و اگر میان روزنامه فروشی و کارگری درواگونهای بیخ فرصتی می یافت خود را به کتابخانه کنار دریا میرساند و با داستانهایی

-۴-

پر ماجرا، یا سرگذشت‌هایی از زندگی « بالانشینها » سرگرم می‌شد .
« ... در این داستانها جز دزدان و ماجراجویان همه مردان و

زنان خوش رفتار و نیک‌کردار و درست اندیش بودند ... »

سرانجام چندان با این مردان و زنان خیالی خو گرفت و بآنان
ایمان آورد که بی‌تردید معتقد شد، « هر آنچه در اجتماع بر فراز سر او
جا دارد خوب و شریف و زیباست ... »

«نردبان زرین»

اما صعود از طبقه‌ای پائین به طبقه بالا در آمریکای آنروزچندان ساده نبود. جز با نردبان زرین نمی‌شد از این بلندی بالا رفت و یافتن چنان نردبامی برای کودکی فقیر آسان نمی‌نمود. روزها و شبها برای ساختن این نردبام زرین مغز کوچک خود را بکار انداخت و پس از اندیشه بسیار بدین نتیجه رسید که باید سخت کار کند و مزد خود را بیاندوزد.

کودک ساده دل می‌پنداشت همه سرمایه‌ها از کار زیاد و صرفه‌جویی پیدا می‌شود. پیش خود حساب کرد که اگر تا پانزده سالگی (در آن زمان ده سال داشت) شب و روز کار کند با سکه‌هایی که از مزد خود می‌اندوزد می‌تواند پایه‌های رفیع «نردبام زرین» را بالا برد و پس از پنج‌سال صاحب سرمایه‌ی شود.

پیدااست که این خیال خام زیاد دوام نداشت. روزنامه‌فروشی راهی دیگر پیش پای او نهاد. بجای پس‌انداز کردن بفکر «تجارت»

افتاد . می گوید ؟

« ... در خیابان های شهر به روزنامه فروشی پرداختم و در باره زندگی نظری دیگر یافتم . بر گرد من هنوز همان بدبختی و پستی بود و بر فراز سرم همان شکوه و زیبایی ... فکر کردم چرا بخود سختی بدهم چند شاهی جمع کنم و در دستگاه دولتی بکار اندازم، در حالیکه با خرید و فروش دو روزنامه می توانم سرمایه ام را دو برابر کنم ؟ » از آن پس آینده، آینده یی دیگر در پیش نظر داشت و خود را تاجری معتبر و متنفذ میدید .

« تجارت » با همه معانی که در خود نهفته دارد او را به آرزوی دیرین رساند .

چندی بعد از مدتی صاحب يك كشتی شد و سرمایه یی بهم زد . تازه طعم زندگی « بالانشینها » را چشیده بود که کشتی اش سوخت و باز از آن بالا بزیر افتاد . از آن پس باز یچه دست « بالانشینها » شد . چنانکه خود می نویسد :

« از آن پس ، با بیرحمی بدست سرمایه داران دیگر استمار می شدم . من ماهیچه قوی داشتم . آنان از این ماهیچه قوی پول در می آوردند و من وسایل يك زندگی محقر و پست را ... پیش از آن ملاح بودم سپس با بربری کردم و قایق راندم ... چندی کارگر کارخانه کنسرو سازی ، کارخانه های دیگر و رختشویخانه ها شدم . چمنها را آرایش کردم قالی تکادم و شیشه شستم و هرگز باندازه کارم چیزی بدست نیاوردم .

چنانکه از نوشته بالا پیداست ، در اینجا کارگر جوان ، با آنکه هیچده سال تمام ندارد، مراحل بازیکی را گذرانده و حقایق بسیاری را دریافته است . اما باز آنرگ ماجراجویی دراو بحرکت میآید و پیش از آنکه این حقایق اورا براه راست کشاند، باز به آزمایش دیگر دست میزند . فکرمی کند حالاکه ثروت از استثمار نیروی انسانی حاصل می شود ،

چرا او درپی این کار نرود ؟ چرا او از دیگران کار نکشد و مال نیندوزد ؟ تنها زندگی بودکه می توانست اورا از این اشتباه درآورد. نزد کارفرمایی رفته و حاضر شد يك تنه ، با مزد کمتر کار دوتن از کارگران اورا انجام دهد. کارفرما هم با خشنودی بسیار پذیرفت . دوتن کارگر خود را اخراج کرد ، «جك» را بجای آنان بکار گرفت و باین ترتیب که خود او می نویسد :

ان دو کارگر که من جایشان را گرفته بودم هر کدام ماهی چهل دلار می گرفتند ، من کار هر دو شان را با ماهی سی دلار انجام میدادم . این کارفرما تاپای مرگ از من کار می کشید ... در نتیجه کار زیاد مرا بیمار کرد . دیگر از کار بیزار بودم. ناچار گریختم و باگدایی و خانه بدوشی در سراسر آمریکا بحرکت آمدم .»

«مقایسه دو زندگی»

این بار هم سرش بسنگ خورد ، وی وقتی بخود آمد که در همان جای اول هم نبود. این بار از طبقه کارگر هم بزمین افتاده بود .

« من در طبقه کارگر دنیا آمدم . و اکنون در سن ۱۸ سالگی پائین تر از آن نقطه بودم که آغاز کردم . »

این تجربه‌های تلخ و دردناک، جوان ماجراجورا بهوش می‌آورد. چشم او را بر مفاصل اجتماع می‌گشاید . بیشتر علل نارواییها را درک می‌کند و چنانکه خود می‌گوید ، ناگهان کشف می‌کند که سوسیالیست شده است . در این زمان کار بدنی سخت او را آزرده بود .

از این رو بفکر می‌افتد بجای عضلات ، اعصاب خود را برای فروش عرضه کند . به «کالیفرنیا» باز می‌گردد و يك کتابفروشی باز می‌کند .

در اینجا است که سروکارش با کتابهای تازه بی می‌افتد و این کتابها بسیاری از معماهای اجتماعی را برای او حل می‌کند
کم‌کم بآنها می‌پیوندد که برای برانداختن نظم حاضر و برپا داشتن جامعه‌ی نو مبارزه می‌کردند .

خود می‌نویسد : « به طبقه کارگر و روشنفکران انقلابی پیوسته

و برای نخبین بار در زندگی روشنفکران قدم نهادم.»

در اینجا با مردانی روبرو می‌شود که وسعت ادراک و نظر صائبشان انسان را خیره می‌سازد.

با آنکه بیشتر از طبقه کارگرند، مسائل مشکل اجتماعی را بهتر از پرفسورهای دانشگاه حل می‌کنند. آن فداکاری و پاکی ایدآلی خود را برای نخبستین بار در میان این گروه مییابد. می‌فهمد که زندگی شریف و درخشان از آن فراق پوشها و ویسکی نوشها نیست، بلکه از آن کسانیست که چرخ اجتماع را با نیروی بازوی خود میچرخانند، به مردان بزرگی برمی‌خورد که افکارشان در حدود «دلار و سنت» دور نمی‌زند و هدفشان سعادت و نجات بشر است.

از طرف دیگر کارش در نویسندگی و کتابفروشی می‌گردد و درهای محافل اشراف و اعیان برویش باز می‌شود. با خانمهای اعیان و دختران بزرگان کنار میز غذا می‌نشیند و با وزیران و مدیران دمخور و هم‌پیماله می‌شود.

اینجا رازهای بسیاری براو فاش می‌شود. زرق و برق خیره‌کننده زندگی اشرافی بجای آنکه او را بفریبد تاریکیها را براو روشن می‌سازد. در این میان زنان «بزرگان» که در جامعه آمریکا نفوذ و قدرت فراوان دارند بیش از پیش جلب توجه او را می‌کنند. در این باره می‌نویسد: «زیبایی لباس آنها مرا بشگفت می‌آورد. اما میان آن شگفتی کشف کردم که اینها از گل زنان دیگرند... اما آنچه مرا بیشتر تکان می‌داد جسم

آنان نبود. درست است که این زنان زیبارو و زیباپوش سخنان شیرین
شاعرانه یا اخلاقی در گوش انسان می‌خواندند اما اساس زندگیشان بر
ماده پرستی و پستی بود. آنها همواره برای صدقه دادن و امور خیریه
آماده بودند در حالیکه آنچه می‌خوردند و می‌پوشیدند با خون کودکان
کارگر، و مردم رنجبر آغشته بود..»

مردان این قوم هم‌دست کمی از زنانشان نداشتند. درباره آنان

می‌نویسد :

« ... خود آقایان را هم بهتر از زنانشان نیافتم . انتظار داشتم
مردان شیک پوش و نظیف را پاکدل و نیک‌فطرت ببایم .

« بازگشت »

« جاک‌لندن » کسی نبود که بتواند باینهمه پستی و ناپاکی تن
در دهد ، چون نمی‌خواست شریک جنایت‌های اربابان شود ، ناچار از
خیل آنان کناره گرفت . از « نردبان زرین » بزیر آمد و بار دیگر
بطبقه کارگر ، طبقه‌یی که او را پدید آورده بود پیوست و چنین نوشت:
« ... بسوی طبقه کارگر که در آن دنیا آمده بودم و بدان تعلق
داشتم ، بازگشتم ، دیگر هرگز بفکر صعود نمی‌افتم . این بنای پرهیبت
اجتماع که بالای سر من است برای من هیچ نکته دلپسندی ندارد .

پس و بنیان این بناست که مزا جلب می‌کند. در این پائین با کارگران و زحمتکشان همدوشم، و با روشنفکران و کارگران آگاه هم‌راه.

از این پس ناگهان «دوستان» قدیم دشمن خونی «جک لندن» می‌شوند، آنان نویسنده جوان را در میان گرفته بودند که از گزند قلمش در امان باشند ولی وقتی او حاضر نبود در طبقه بالا بماند، آنها هم باک نداشتند که قدرت خود را بدو بنمایند. بیدرنگ همه مطبوعات مزدور یکصدا به حمله پرداختند، «جک لندن» را «ماجراجو»، «دزد دریایی» و «آدمکش» خواندند، ناشرین از چاپ کتابهای او خودداری کردند، طلبکارها بر فشار خود افزودند و خلاصه برای او همان وصفی را پیش آوردند که در کتاب «مارتین ایدن» شرح داده. ناچار بار دیگر از وطن خود آواره شد. در دریاها و بیابانها سرگردان گردید و در سالهای آخر زندگی پیوسته با فقر و تیره روزی و بیماری دست بسگریبان بود تا آنکه صبح ۲۲ نوامبر ۱۹۱۶ جسد او را کنار شهر یافتند و معلوم نشد چگونه مرده است. اکنون جای آنست که به آثار «جک لندن» بپردازیم. بطوریکه نوشته‌های او را می‌توان بدو دسته تقسیم کرد، یکی آنها که تنها بخاطر پول درآوردن نوشته، دیگر آنها که نتیجه تأثر نویسنده از محیط اجتماعی زمان اوست و بخوبی وضع آمریکای پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم را در خود منعکس می‌سازد.

درباره نوشته‌های دسته اول، خود «جک لندن» در همان زمان

بیک خبرنگار روزنامه گفته بود:

« من میل چندانی بنوشتن این داستانها ندارم ، تنها عاملی که مرا بنوشتن وامیدارد مزید خویست که در برابر اینکار بمن میدهند . داستان نویسی برای من راه آسانی است که زندگی آسوده‌ی فراهم کنم .

... من اغلب آن چنان می‌نویسم که ناشرین می‌خواهند، نه آنچنانکه خود میل دارم .

از نوک قلم من آن مطالبی بروی کاغذ می‌آید که ناشرین سرمایه دار می‌خواهند و آنان تنها نوشته‌هایی را از من می‌خرند که بکار تجارتشان زیان نرساند . ناشرین هیچگونه علاقه‌ای بنشر حقایق ندارند و از نویسنده ، حقیقت نویسی نمی‌خواهند . نویسنده اگر در داستانش بیان حقایق کند، نمی‌تواند آنرا بفروشد ...»

بدینطریق « جک لندن » آثار بسیاری پدید آورد که شمردن همه آنها در اینجا ضروری نیست .

اما در همین داستانهایی که بخاطر ناشرین می‌نوشت چند نکته قابل توجه است :

یکی قدرت قلم نویسنده در رنگ‌آمیزی مناظر و زنده کردن حوادث . جک لندن در این داستانها برای اقناع طبع ماجرا پسند خوانندگان آمریکایی قهرمانان خود را در جریان حوادث پر هیجان و شگفت انگیز می‌گذارد ، اما هرگز زیبایی و هم‌آهنگی نوشته‌های خود را فدای ماجرا سازی و افسانه پردازی نمی‌کند . قهرمانان چون

« تارزان » سطحی و کودکانه نمی‌اندیشند و بیپوده در پی ایجاد ماجرا نمی‌روند .

نکته دیگر که باید در داستانهای پرماجرای « جک لندن » بدان توجه کرد ، حس بشردوستی و حتی حیوان دوستی اوست که در سراسر داستانهایش کم و بیش تجلی می‌کند و این تفاوت بزرگ جک لندن با ماجرا نویسان دیگر است .

وقتی بدریای جنوب میرود چهره کریه استعمار سفید پوستان را با همه رنگهای تند و تیره آن مجسم می‌سازد و چون از شمال می‌گذرد از جهاد عظیم بشر برای دست یافتن به طبیعت غافل نمی‌ماند .

برای نمونه میتوان در اینجا از « داستانهای دریای جنوب » که بفارسی هم ترجمه شده است نام برد . در این داستانها آنچه در نظر اول از پشت رنگهای تندصحنهها جلب توجه می‌کند، بشردوستی و احترامیست که او برای بشر، اعم از سیاه و سفید قایل است .

داستان « بت پرست » با آنکه از بهم پیوستن حوادثی چون طوفان و جنگ با سیاهان و هجوم کوسهها بوجود آمده ، چون « اتو » دارد که مظهر شرافت ، دوستی و فداکاریست . اتو از میان بومیان جزایر جنوب برخاست ، نه مسیحی است و نه سفید پوست ، با اینحال شرافت انسانی بدو اجازه نمی‌دهد که ناخدای سفید پوست و مسیحی را از تخته پاره خود جدا سازد و بکام دریای گرسنه اندازد .

همچنین « ماپوهی » در داستان دوم و ماثوکی در داستان چهارم

در داستان «سفید پوست اجتناب ناپذیر» پرده‌ای گویا از مظالم سفید پوستان نقاشی شده و این مظالم هر سیاست استعماری دول اروپایی و آمریکایی آنچنانکه هستند، نه آنچنانکه سفیدپوستان معرفی می‌کنند نمایانده شده‌اند.

«جک لندن» در داستان‌های دیگر از بشردوستی پافرافراترمی نهد و بحیوان دوستی می‌پردازد. داستانهای سپید دندان «خاموشی سپید» آوای وحش، حس‌ترحم و دوستی نویسنده را نسبت بحیوانات بخوبی میرساند. در بعضی از این داستانها «جک لندن» چنان با سگها «که مانند انسان‌ها رنج می‌برند و استعمار می‌شوند» همدردی نشان میدهد که گویی از دوست و برادر خود سخن می‌گوید.

اما در باره آثار جک لندن که بخاطر ناشرین نوشته نشده و اغلب ناشرین چاپ آن را تحریم کرده‌اند، با تفسیر بیشتر باید سخن گفت: پیش از آنکه وارد این مبحث شویم، باید اشاره‌یی بوضع اجتماع آمریکای زهان جک لندن بکنیم در پایان قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم، زمانیکه «جک لندن» میرفت دست بکار نویسندگی بزند، اجتماع آمریکادچار نخستین تب و لرز بحران اقتصادی شده بود. از یکطرف فقر و قحطی که بدنبال جنگهای انفصال (سال ۱۸۶۶ تا ۱۸۶۵) آمده بود گریبان مردم را رها نمی‌کرد و از سوی دیگر آنان که عامل اصلی جنک بودند دست از سر مردم بر نمی‌داشتند، آزاد مردان آمریکا که برای گسستن زنجیر غلامی تفنگ بدوش گرفته بمیدان جنگ رفته بودند اکنون با

شگفتی تمام درمیافتند که خود در سلك غلامان درآمده‌اند . وهمه اصول گرامی^۱ « لینکن » با مرك اواز میان رفته بود ، گفتی گلوله آن تروریست جنوبی، آزادی را هم با پیشوای آزادی هدف ساخته است . بظاهر برده داران جنوبی از میان رفته بودند و سیاهان بر روی مزارع پنبه و نیشکر زیر تازیانه ارباب جان نمی‌دادند ، اما از بابتی تازه با تازیانه‌یی زرین به‌جای قدیمیها نشسته بود ، کارخانه‌داران شمال با کارگران خود رفتار و کرداری بهتر از برده داران جنوب نداشتند . آنان جنك انفصال را از آنرو دامن زده بودند، که کارگران ارزان و فراوان به دست آوردند . سیل بیکار و گرسنه در خیابانها روان بود ، میان آنها ، سیاه و سفید ، آسیایی و اروپایی ، زن و مرد ، خرد و بزرگ همه مانند هم از فقر و محرومی رنج میبردند .

سرمایه‌دار تازه‌کار که در قدم اول دچار بحران شده بود می‌کوشید هنر را مثل دیگر مظاهر اجتماع زیر سلطه خود درآورد . از میان هنرمندان ، آنان که بخدمت دلار سرمینهادند ، زندگی بکامشان می‌شد و آنانکه سرمی‌پیچیدند تلخ‌کامی و سختی میدیدند .

حتی « ویت‌مین » که شاعر دم‌کراسی نام داشت ، از این سر نوشت کنار نماند و چون نتوانست نظام ستمگرانه « بیزنس » را بپذیرد ، ناچار در فقر و عزلت جان سپرد .

« مارک‌تواین » که چندی با شوخیها و لطایف نیشدار خود بیکر سرمایه‌داری راهی آزد، تنها هنگامی از آسیب آن مصون ماند که تسلیم شد.

« جك لندن » هم از آنها بود که تسلیم نشد و ناگزیر نابود گردید
 فریاد اعتراض و انزجار « جك لندن » برضد نظام سرمایه داری از
 میان بیشتر آثار اجتماعیش بلند است . برای مثال از « يك تیکه گوشت
 که بفارسی هم ترجمه شده و شما در این کتاب مطالعه خواهید کرد نام
 میبریم . این داستان کوتاه سرگذشت قهرمان بوکسی است که بتدریج
 همه نیروی خود را پول کرده و بجیب « تجار ورزش » ریخته ، و اکنون
 بروز ناتوانی و پیری افتاده است . يك زن ودو بچه دارد ، کمرش زیر بار
 قرض خم شده ، گرسنه و ناامید بار دیگر بمیدان میرود تا بخاطر
 « يك تیکه گوشت » ، تیکه گوشتی که شکم راسیر کنند ، بجنگد .

وضع « تام لینگ » مشت زن پیر ، حال همه کسانی را نشان
 میدهد که دیگر چیزی برای فروش سرمایه داران ندارند و ناچار گرسنه
 و درمانده و پریشان از همه جا رانده می شوند .

دیگر آثار مهم « جك لندن » را می توان در فهرست زیر گرد آورد .
 آواز سرزمین متروك (۱۹۰۳) . پسر گرگ (۱۹۰۰) . دختر بر فها
 (۱۹۰۲) كودك ینخ (۱۹۰۲) . ایمان انسان (۱۹۰۴) . گرگ دریا (۱۹۰۴)
 بازی (۱۹۰۵) جنگ طبقات ۱۹۰۵ - ماه چهر ۱۹۰۷ - سپید دندان
 (۱۹۰۷) . عشق زندگی ۱۹۰۷ - از رو رفته ۱۹۰۹ - مارتین آیدن ۱۹۰۹
 پاشنه آهنین ۱۹۰۹ - راه ۱۹۰۸ - انقلاب ۱۹۱۰ - پرتو سوزان روز
 ۱۹۱۰ - وقتیکه خدا میخندد ۱۹۱۰ - جری در جزیره ۱۹۱۵ - دره ماه
 ۱۹۱۳ - طاعون سرخ ۱۹۱۵ -



جاک لندن

در متن :

- ۱- جزیره وحشت
- ۲- يك تيمكه گوشت
- ۳- دختر فجر
- ۴- خاموشی سپید

جزیره وحشت

او اصلاً اهل «اکس»^۱ و شکمش خندق ویسکی ناب بود. درست سر ساعت شش بامداد نخستین جرعه ویسکی را می‌بلعید و از آن پس، تمام روز، در مواقع معین، این میگساری را تا ساعت خواب، که معمولاً نیمه‌شب بود، ادامه میداد.

بنابراین، اینمرد از شبانه‌روز، تنها شش ساعت می‌خوابید. هیچ‌ده ساعت دیگر را در مستی می‌گذراند. اما مستی وی نیز بروی عادت، آرام و بی‌سروصدا شده بود.

مدت دو ماهی که من با او در جزیره مرجانی «اولنگ»^۲ گذراندم هیچ‌وقت نبود که دهان او بوی الکل ندهد و نفس او آمیخته با ذرات الکی که نوشیده بود، نباشد.

بیشتر در مواقع مستی روزانه و عجیب او بود که فرصت می‌یافتم درست

حرکات او را تحت نظر قراردهم .

شخصیت مورد نظر ما ، نامش «مک آلیستر»^۱ بود. او دیگر جوان نبود و هنگام راه رفتن بسختی بر روی زانوهای پیر خود می لرزید، دست او که مبتلا بفلج رعشه‌یی بود نیز، لرزش داشت، هنگامی که مک آلیستر ویسکی برای خود می ریخت دستش می لرزید . اما وقت نوشیدن آن لرزش دست از بین میرفت بطوریکه حتی یکقطره از آن بر زمین نمی ریخت. وی سی سال بود که در مجمع الجزایر مالتزی اقامت داشت و تمام جزایر آنرا، از گینه جدید گرفته تا مجمع الجزایر سلیمان، دیدن کرده و تا پلیزی رفته بود .

مک آلیستر آنقدر با این محیط اقلیمی که در آن میزیست خو گرفته که زبان مادری خود را نیز رها کرده دیگر بدان سخن نمی گفت و مانند بومیان آن جزایر لهجه محلی آنجا را که دیبل دریای نامیده می شد برگزیده بود. به همین سبب وقتی ما با یکدیگر سخن می گفتیم، او می گفت: «آفتاب، او بلند می شود» و معنی این جمله «آفتاب زده است» بود، یا وقتی می گفت: «کایو آنجا میماند» مقصودش این بود که نهار حاضر است، یا مثلا هنگامی که می گفت: «شکم با من گردش می کند» با یک تعبیر شاعرانه می خواست برساند که دل درد گرفته است .

او که از داخل بر اثر مایعات قوی و سوزنده ، سوخته بود از خارج نیز بر اثر تابش آفتاب سوزان می پخت. مردی بود کوچک اندام، خشک و لاغر

مثل يك شادماهی. مانند کف فلز گداخته یا تفاله آهنی بود که با سختی، مثل يك آلت خودکار حرکت می کرد. بیش از نود لیور سنگینی نداشت و هر کس او را میدید می گفت که يك باد كوچك او را خواهد برد.

اما چیزی که در مك آلیستر وجود داشت و بیش از همه عجیب مینمود این بود که وی قدرت کامل و بی پایانی برای مطیع کردن بومیان داشت. محیط جزیره مرجانی «اولنگ» که بالغ بر صد و چهل میل است. سواحل آن نیز بسیار خطرناک و سخت است. و فقط سه راه دشوار که تنها براهتمایی قطب نما میتوان یافت، وجود دارد که بعبور از آن سهرامی توان بدریاچه داخل جزیره راه یافت و پیاده شد (۱).

جزیره دارای پنج هزار نفر ساکن بومی است که تمام از زن گرفته تا مرد، زیرک و باهوشند. قد آنها بطور متوسط شش پا است و وزن آنان غالباً بدویست لیور بالغ می شود.

«اولنگ» با نزدیکترین جزیره مجاور خود چهارصد کیلومتر فاصله دارد. فقط دو بار در سال، ونه زیادتر، يك کشتی بادی كوچك برای بارگیری نارگیل پخته و دادن خوابار و وسائل زندگی و کالا به «مك آلیستر» آنجا لنگر می اندازد. مك آلیستر میخواره بی مانند که شغلش بازرگانی بود، تنها سفید پوستی بود که در «اولنگ» اقامت داشت. او با قدرت کامل بر این جزیره و پنج هزار ساکن «وحشی» وی حکمرانی می کرد. اگر مك آلیستر کسی را احضار میکرد، هر کس بود، می آمد و هنگامی که بکسی

۱- جزایر مرجانی غالباً حلقه بی شکل هستند و میان آنها دریاچه بی که با اقیانوس ارتباط دارد و آنرا بفرانسه لاگن (Logon) مینامند. مترجم.

می گفت برود، میرفت .

هیچوقت آنچه او بدان امر داده و یا اظهار نظر کرده بود، مورد بحث و گفتگو قرار نمی گرفت. او، درست مانند تمام پیران اکس، کسب خلق بود و مرتب در کارهای خصوصی مردم، کارهایی که بهیچوجه بدو مربوط نبود. دخالت می کرد .

وقتی «نوگو»^۱ دختر رئیس جزیره تمایل خود را برای همسری با «هاتونانو»^۲ اعلام کرد، پدرش بدین امر رضا داد، اما مک آلیستر موافقت نکرد و عروسی بهم خورد .

وقتی رئیس جزیره اراده کرد جزیره کوچکی را که میان آبهای دریاچه داخل جزیره قرار داشت و متعلق بروحانی بزرگ جزیره بود بدست آورد، مک آلیستر با این اقدام مخالفت کرد و قدرت رئیس بی اثر ماند. شرکتی که مک آلیستر نماینده آن بود از فرمانروای سیاه-پوست جزیره هشتاد هزار نارگیل طلب داشت و تا زمانیکه تمام این نارگیل‌ها تحویل نشد، کسی نتوانست سر نوشت «قانونی» یکی از نارگیل‌های جزیره را تغییر دهد .

اما باید این نکته را اعتراف کنم که مک آلیستر آنجا بی هیچوجه محبوبیتی نداشت، بلکه درست بالعکس همه او را دشمن می داشتند و بسختی از او نفرت داشتند .

یکماه تمام، همه ساکنین جزیره برهبری کشیش بزرگ و پادشاه، هر روز با خواندن دعا، بیهوده از خدای خود مرگ مک آلیستر را می خواستند

برای ازین بردن اوجادوگریهای بسیار وحشتناک بعمل می‌آمد. پس مانده غذاهایی که بلب اورسیده بود، بطری خالی ویسکی و نارگیلی که شیرش را نوشید بود، تمام جمع‌آوری می‌شد. حتی خلط سینه و آب دهان او را جمع‌آوری می‌کردند. زیرا با تمام این وسایل و پس مانده‌ها برضد او جادوگری می‌شد.

اما مك آلیستر بجادوگری عقیده نداشت و بهمین سبب این اقدامات بدو کارگر نمی‌شد. بنابراین مردم جزیره چاره‌ای جز آن نداشتند که با اینمرد، که مستی جزء فطرت او شده بود، بسر ببرند.

مك آلیستر بزندگی خود ادامه میداد و همیشه حالتش عادی و خوب بود.

تب و لرز و نزله و زکام سراو نمی‌شد با میکرب اسهال خونی و امراض پوستی و زخمهای خطرناک که سفیدوسپاه درین اقلیم بسرعت بدان مبتلا می‌شدند، بدو روی نمی‌آورد.

بدون تردید، وجود او چنان ازالکل مسموم شده بود که میکربها نیز نمی‌توانستند زیر پوست او سکنی گیرند. من با خود می‌اندیشیدم که باید يك باران میکرب و یاسیل بر روی این زمینهای بسراق و درخشان بیارد تا میکربها بتوانند باین اسفنج اشباح شده از ویسکی حمله کنند.

خلاصه، هیچکس مك آلیستر را دوست نداشت و میکربها نیز کمتر از بومیان از او بدشان نمی‌آمد. اما اونیز، بنوبه خود، چیزی جز ویسکی را دوست نمی‌داشت زیرا تنها ویسکی بود که بدو اجازه میداد که زنده بماند.

من هنوز نفهمیده بودم که چگونه پنجهزار نفر سیاه‌پوست، بدون هیچ مقاومتی وجود او را تحمل می‌کنند و تمام هوسهای و تمایلات این ستمگر مردنی و خشکیده را برمی‌آورند؟

من این امر را که مدت درازی است سیاهان حساب او را تصفیه نکرده‌اند، مانند معجزه‌هایی شکفت‌انگیز تلقی می‌کردم. زیرا اهالی پلنیزی، برخلاف ملانزیها که بسیار ترسو و احتیاط‌کارند، مردمی جنگجو هستند که سینه آنان از غرور و جنگاوری انباشته شده است.

در قبرستان بزرگ اولنگ، بالای سر و پائین پای، قبرها، سلاح‌هایی نصب شده است که مصرف تاریخ پرشور و بی‌آرام این جزیره است. کاردهای بزرگی که برای بریدن گوشت بالن بکار میرود، قاشق‌هایی که برای استخراج چربی بالن ساخته شده است، نیزه‌های صید نهنک و زوبینه‌هایی که نوک آن مسی است، سر نیزه‌های قدیمی و خنجرهای زنک زده توپ‌های کوچکی که کشتیهای تجارتنی بدان مسلح بوده‌اند و آجرهای پنخته‌ای که در خارج ساخته شده‌اند، بعلاوه اشیاء کهنه، پول خردهای قرن شانزدهم که سالیان گذشته توسط نخستین دریانوردان اسپانیولی، که جرأت کرده و قدم بدین‌سامان نهاده بودند، بدانجا آورده شده، مدارک جنگاوری و استقلال‌طلبی مردم این جزیره بود.

زیاد دور نرویم، هنوز سی سال نیست که کشتی بادی «بلندال» که برای رفع احتیاجات حیات و تهیه لوازم فوری و حیاتی خویشتن داخل دریاچه شد و بومیان این جزیره کشتی را کاملاً خراب کرده سر نشینانش را

قتل عام کردند .

کشتی «گاسکت» که تجارت چوب‌صندل می‌کرد و کشتی «تولن» که نزدیک جزیره لنگر انداخت و همانجا بی حرکت باقی ماند نیز بهمین سرنوشت گرفتار شدند .

کشتی دوم که دارای تابعیت فرانسه بود، از چهار طرف توسط بومیان این جزیره احاطه شد و پس از نبرد شدیدی تسلیم گردید و از سر- نشینان آن جز یکمشت ملوان که با یکی از قایقها گریختند، کسی زنده نماند .

نام این کشتی‌ها و شرح این وقایع تمام در دفترچه راهنمای کشتی- رانی در جنوب اقیانوس آرام ثبت شده است .

اما هنوز یک حادثه دیگر، که بطور محسوسی با این حوادث تفاوت دارد وجود داشت که من هنوز از آن چیزی شنیده بودم و چندی بعد از آن آگاه شدم .



فصل دوم

یکروز بعد از ظهر من و مک آلیستر، در ایوان خانه او نشسته بودیم جلو ما دریاچه با آبهای درخشان و مرجانهای رنگارنگ قرار داشت پشت سر ما، درختهای نارگیل از میان شنهای جزیره مرجانی نیش زده و بیرون آمده بودند و از ورای آنان، بر روی کمر بند مرجانی خارجی جزیره صدای غرش امواج و برخورد آنان بسواحل صخره‌یی شنیده می‌شد. حرارت آفتاب، بسیار سوزان بود و آفتاب راست و مستقیم شعاعهای سوزان خرد را روی مغز ما میکوفت. حتی یک‌وزش نسیم احساس نمی‌شد. بر روی سطح دریاچه نیز، کوچکترین موجی دیده نمی‌شد و کوچکترین نسیمی سطح آینه‌فام آنرا پست و بلند نمی‌کرد. فصل وزیدن باد آلینزه جنوب شرقی گذشته و باد جنوب غربی نیز هنوز وزش خود را آغاز نکرده بود. گفتگوی ما درباره رقص سیاهان بود و من عقیده داشتم که رقص اهالی بلنیزی خیلی از رقص «پاپو» ها عالیتر است. مک آلیستر، خشمگین پاسخ داد :

«اینطور نیست، شما اصلاً نمی‌دانید چه می‌گوئید تجربه ثابت کرده است که اهالی اینجا بیاری ذوق و استعداد خویش می‌رقصند.»

من پاسخی بحرف او ندادم زیرا هوا گرمتر از آن بود که بتوانم مباحثه پرداخت.

از این گذشته من نمی‌دانستم اهالی اولنگ چگونه می‌رقصند. مک‌آلیستر دنبال حرف خود را گرفت: «همین حالا بشما ثابت می‌کنم.» بر روی جای خود چرخ می‌خورد و با علامت دست سیاهی را که در عین حال آشفته و خدمتکارش بود خواند:

«هی! پسر، برو کلبه رئیس بگو بیاید اینجا!»

بدون تاخیر برای افتاد و ده دقیقه بعد، معاون سلطان، با حال خیلی پریشان و ناراحت نزد او آمد و رشته‌سختن را بدست گرفته پس از عذرخواهی فراوان اصل مطلب را بازگفت:

سلطان خوابیده بود و بیدار کردن او برای «معاون» امکان نداشت. مک‌آلیستر از او پرسید راستی خوابیده است؟
- بخواب سنگینی فرورفته است.

مک‌آلیستر در برابر او چنان خشمناک شد که معاون با عجله از چنگ او گریخت و با سلطان بازگشت. این دو سیاه یک «زوج» عالی را بوجود می‌آوردند که سلطان فرد شاخص آن بود. قدوی شش پاوسه شست بالغ می‌شد. خطوط قیافه‌اش بسیار منظم بود و نیم‌رخش عقابی شکل داشت که نظیر آنرا میان هندوهای (۱) آمریکای شمالی بفرآوانی میتوان یافت.

۱- سرخ‌پوستان آمریکا را هندومی نامند و علت آن اینست که نخستین کاشفین آمریکا این سرزمین را هندوستان پنداشتند و ساکنان بومی آنرا هندو نامیدند.

از خوش ریخت ترین و برجسته ترین افراد قبیله بود و به همین سبب به فرمائروایی آنان برگزیده شده بود. وقتی مك آلیستر بدون کوچکترین مقدمه و خوش آمدی بدوامر کرده که از میان اهالی دهکده صد نفر از بهترین رفاضان زن و مرد را انتخاب کند و نزد او بفرستد تا برایش برقصند، چشمان سلطان از سرمساری و خجالتی که برد و تحقیری که شد، درخشید. با وجود این، اطاعت کرد.

رفاضان زن و مرد، دوان دوان نزد مك آلیستر آمدند و مقابل ایوانی که من و مك آلیستر در آن بآرامی زیر سایه نشسته بودیم، رقص عالی خویش را آغاز کردند... وای!

دوساعت تمام، دوساعت کشنده، زیر آفتاب سوزان رقصیدند! پس از دوساعت مك آلیستر بآنان اجازه مرخصی داد و بجای تشکروامتنان نیز ناسزاهای زشت و متلکهای شدید نثارشان کرد.

اطاعت سفله وار و تحقیرکننده این سیاهان طوری مرا مضمئز کرده بود که نمی توانم آنرا تشریح کنم. از قدرت بی پایان مك آلیستر نیز، احساس ناراحتی مبهمی میکردم. او با همه بهمین ترتیب رفتار می کرد.

روزی خواستم از يك بومی دو صدف بخرم این دو صدف رنگ پر تقالی عجیبی داشت و در سیدنی آنرا با سانی بد پنچ لیره می خریدند. من بهای این جعبه صدف را دو بست لوله توتون پیشنهاد کردم و بومی از من سیصد لوله خواست.

کار معامله ما در همین جا متوقف ماند و من، بر حسب اتفاق،

فردای آنروز این ماجرای را با مک آلیستر در میان نهادم، بغوریت کسی را به جستجوی صاحب صدف فرستاد و وقتی حاضر شد صدفها را از او گرفته و بمن داد و گفت :

« اینها پنجاه لوله توتون بیشتر ارزش ندارد . »

سیاه همان پنجاه لوله را پذیرفته و تعظیمی کرد که سرش بزمین رسید و باقیافه خوشحال از آنجا رفت. واقعاً مثل اینکه از این معامله خشنود است و هیچگونه ظلمی بدو نشده است .

من جرأت نکردم راز اینکار را از مک آلیستر بپرسم و می خواستم خود این حقیقت را دریابم .

روزی سرانجام تصمیم گرفتم این مسئله را، که لبهای مرا می سوزاند، با او در میان گذارم. پیر مرد که از طرح این مسئله بعطرز محسوسه خوشوقت می نمود، بجای جواب با حالی بشاش چشمکی زد و یک کیلاس ویسکی برای خود ریخت .

فصل سوم

من بتمنهایی بسیاه پوست صاحب صدفها که پیرمردی بنام «اتی»
بود صد و پنجاه لوله توتون اضافی بخشیدم، من احساس کردم که وی از این
بخشندگی و جوانمردی من متحیر شده است و از آن پس نسبت بمن احساس
حقیقتشناسی بی پایانی میکرد.

ومرا، از آن پس، با احترامی که بیندگی شبیه تر بود می نگریست.
یکشب که با او برای صید بدریاچه داخل جزیره «لان» رفته
بودیم با شدت عصبانیت از او پرسیدم: برای چه اینطور نزد مک آلیستر بزمین
می افتید؟ در صورتیکه شما خیلی زیاد هستید اولاً و مردنسی است و شما
قوی و توانا باشید، با وجود این وقتی حرف می زند شما مثل سگ می لرزید.
میترسید شما را بخورد؟ او که دیگر دندان ندارد!

«اتی» زمزمه کرد:

راستی شما خیال می‌کنید اگر تمام ما جمع بشویم می‌توانیم او
او را بکشیم؟

چرا نمی‌توانید؟ شما تا حال اینهمه سفید پوست را نفله کرده‌اید
برای چه نمی‌توانید او را بکشید؟

« اتی » پس از کمی سکوت پاسخ داد:

« آری . ما بیش از این خیلی سفید پوست نابود کرده‌ایم . خوب
بخاطر دارم که یکبار وقتی من جوان بودم يك كشتی بزرگ نزدیک جزیره
ایستاد . باد ساکت شده بود و کشتی دیگر نمی‌توانست پیش برود . ما
سیاه‌ها هم قایقها را برداشتیم ، خیلی قایق برداشتیم و بکشتی حمله کردیم
و جنگ قشنگی شد . ما دست کم پانصد نفر بودیم . سفیدها مثل شیطان
رو بما تیر خالی می‌کردند ، اما ما نترسیدیم و از دیواره کشتی بالا رفتیم
زنی سفید پوست کنار کشتی ایستاده بود ، اولین زن سفید پوستی بود که
من میدیدم .

« بسیاری از مردان سفید کشته شدند . آنهایی که باقی مانده بودند
در حال جنگ ، يك قایق بدريا انداختند و ارباب کشتی که زن سفید
مال او بود ، درون آن جای گرفتند و دیگران هم برای نجات خویش بسوی
قایق هجوم آوردند .

« پدر من که آنوقت هنوز زنده بود ، مردی نیرومند بود . او
زینبی بطرف زورق انداخت که از يك پهلوئی زن سفید پوست فرورفت و

از طرف دیگر بدنش بیرون آمد .

زن سفید پوست مرد .

« آه . نه ! من نمی ترسیدم ، هیچکدام از ما نمی ترسیدیم ! »

این خاطره افتخار آمیز ، غرور سیاه پوست را بیدار کرده بود . او ناگهان پاپوش کوتاهی که روی رانهایش را می پوشاند بالا زد و بر روی ران خویش علامت محو نشدنی يك گلوله را بمن نشان داد .

« اتی » درست در همین لحظه دید نخ قلاب ماهیگیریش کشیده می شود ، بهمین سبب خاموش شد و کشیدن قلاب را آغاز کرد .

اما بعد متوجه شد که ماهی ، برای رهایی از قلاب ، نخ را بدور يك شاخه مرجان پیچیده است .

اتی که می پنداشت تقصیر از من است ، زیرا با بحرف گرفتن او توجهش را از گرفتن ماهی منحرف کردم و این حادثه را بوجود آوردم ، نگاهی ملامت آمیز بر من افکند .

پس از آن از کناره گذشته در امتداد نخ قلابش با سر در دریاچه فرو رفت . آنجا دریاچه در حدود پانزده متر عمق داشت . من زیر آسمان پرستاره روی دریاچه خم شدم و باهای صیاد سیاه را که در آب فرو رفت و میان آب روشنایی کم رنگ و فراری شبیه بروشنایی بخارهای فسفری قبرستانها از خود باقی می گذاشت ، میدیدم .

يك غواص ده ذراعی ، یعنی فرورفتن در عمقی نزدیک به شصت پا

برای این پیر مرد سیاه ، در مقابل ارزش يك نخ قلاب ، کار مهمی نبود .

پس از یکدقیقه ، نه بیشتر – که بنظر من در آن هنگام پنجدقیقه آمد ، دوباره بالا آمدن روشنایی را دیدم . سرانجام سرسیاه پوست سطح آب را شکافت وهنگامیکه کاملاً از آب بیرون آمد يك ماهی «موروا» از نوع « صخره‌بی » را که شش لیور وزن داشت میان قایق افکند . قلاب نیز ، هنوز در دهان ماهی قرار داشت واز نخ جدا نشده بود .

من مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است – بزودی دوباره رشته صحبت را گرفتم :

– گفتمی که نمی‌ترسیدی ، هیچکس از شما نمیرسیده است ، خیلی خوب . اما حالا دیگر اینطور نیست و شماها همه‌تان مثل سگ از مك آلیستر میترسید .
سیاه پاسخ داد :

آری خیلی وحشت داریم ، و پس از آن دهان خود را بست .
مثل اینکه تصمیم گرفته بود دیگر در این خصوص حرفی نزنند !
نزدیک به نیمساعت ، ما در میان سکوت قلابهای خود را بآب می‌افکندیم و بیرون می‌کشیدیم . تاوقتی که کوسه‌های بسیار کوچک پیدا

۱- **Morue** موروماهی خاصی است که از کبد آن « روغن ماهی » استخراج می‌شود .

نشده بودند ، صید ماهی بخوبی انجام می گرفت ، اما کوسه ها قلابها را می جویدند و به آسانی نخهای قلاب را میبردند .

بدین ترتیب من و آتی ، هر يك يك قلاب گم کردیم و پس از آن شکار را کنار گذاشتیم تا این راهزنان کوچک پی کار خود بروند . ما روبروی یکدیگر ، بیحرکت ، در قایق نشسته بودیم که ناگهان انی دوباره رشته سخن را در دست گرفت :

« من می خواهم باشمارك و راست حرف بزنم. آنوقت شما می فهمید

که حالا ما برای چه میترسیم . »

من بیپ خود را آتش زده در انتظار صحبت او باقی ماندم .

فصل چهارم

آخرین دستبردی که ما بکشتی سفید پوستان زدیم ، از تمام دستبردها عالتر بود - آنرا که من اینک برای شما شرح میدهم ، ما را خیلی مغرور کرد .

« تاکنون ، چندین بار ما با مردان سفید پوستی که روی دریا می آمدند جنگیده و هر بار آنان را مغلوب کرده بودیم . بدون تردید ، عده زیادی از ما در این میان کشته شده بودند . اما تلفات ما در برابر هزاران چیز گوناگون و گرانبها که از کشتیهای غارت شده بدست می آوردیم قابل توجه نبود .

« در بیست یا بیست و پنجسال پیش ، یک کشتی مستقیماً از تنگه « پائولوا » بدریاچه داخل جزیره وارد شد و در آن لنگر انداخت . پائولوا دهکده یی است که در گذشته کنار این تنگه وجود داشت و امروز اثری از آن باقی نیست .

«در این کشتی پنج مرد سفید پوست و یک دسته ملوان مرکب از
چهل سیاه پوست از اهالی گینه جدید، وجود داشتند .

کشتی برای صید «پیل دریایی» آمده بود. بزودی قایقها را بآب
انداختند و از چپ و راست کشتی بساحل رسیدند و در اینجا و آنجا محل کار
را که در آنجا ماهیهایی را گرفته بودند میخسکانیدند، ترتیب دادند. این
طرز عمل، نیروی سفیدپوستان را تقسیم می کرد و آنان را طوری از یکدیگر
جدا ساخت که گاهگاه نزدیک به پنجاه میل از هم دور می شدند .

سلطان ما و نزدیکانش شورایی تشکیل دادند و در آنجا تصمیم
گرفته شد که این مردان سفیدپوست بسیار احمقند !

«من و سی نفر سیاه دیگر تمام بعد از ظهر و شب را در دریا پارو زدیم
تا با اهالی دهکده پائولو خبر بدهیم که صبحدم سیاهان «اولنگک» تمامی
برای حمله بار دو گاههای سفیدپوستان خواهند آمد و آنان باید بکشتی
حمله کنند .

به همین ترتیب نیز عمل شد. من و سی نفر سیاهی که با من بودند .
با اینکه از پارو زدن دیشب و دیروز خسته بودیم ، برای حمله بکشتی
بمردان پائولو پیوستیم .

کاپیتان کشتی که با سه نفر از سیاهان خویش پیاده شده بود ،
غافلگیر و کشته شد .

اما او قبل از کشته شدن، بادو رولور خود هشت نفر از ما را زد .
معاون کاپیتان که با چهار ملوان سیاه روی کشتی بود وقتی وضع را بدین

ترتیب دید، قایق کوچکی که محققاً پیش ازدوازه‌ها طول آن نبود، بآب انداخت، وسایل زندگی را در آن گذاشت، بادبان‌ها را برافراشت و درحالی‌که سیاهان بر روی پاروها خم شده بودند، سرعت گریخت.

«از طرف دیگر ما نیز که جمعاً نزدیک بهزار نفر بودیم در میان صدفهای جنگی خود می‌می‌دیدیم و سرود نبرد می‌خواندیم افراد ما در قایقهای بی‌شماری بودند و ما با این قایقها پارو زنان از اطراف بسوی کشتی روی آوردیم.

«بیست تایی از قایقهای ما که در آن نزدیک بدویست جوان نشسته بودند، از باقی قایقها جدا شد و به تعقیب معاون ناخدا و قایقش که به سرعت در امتداد اقیانوس بسوی تنگه میرفت، پرداخت.»

«اتی» مدتی نزدیک بی‌کدقیقه خاموش شد و پس از کشیدن یک آه بلند دنبال داستان خود را گرفت و چنین گفت:

این سفیدپوستان راستی شیطان هستند. من حالا پیر شده‌ام و در این مدت توانسته‌ام سرفرست آنها را زیر نظر بگیرم. بدین ترتیب فهمیدم که چرا آنها تمام جزایر دریا را بدست آورده‌اند.

«مانیز با اندازه آنها داری داریم. با اندازه آنها هم عقل داریم الان همین شما که اینجا هستید درباره ماهیها و زندگی آنان خیلی کمتر از من اطلاع دارید. شما هر لحظه از من در این باره سؤال می‌کنید. من با اینکه حالا خیلی شکسته شده‌ام تا ته دریاچه در آب فرو می‌روم و شما که جوان هستید نمی‌توانید دنبال من بیایید.

میخواهید راستش را بشما بگویم؟ تمام شما احمق هستید. اما در عین حال شیطان هم هستید!

و بهمین سبب است که بر ما حکمرانی میکنید.

– خیلی خود آتی ... عصبانی نشو!

– خلاصه، بیست قایق و دو یست جوان محکم که خیلی عالی پارو میزدند دنبال معاون ناخدا گشتی رفتند.

«اوبا تفنک خویش میان قایق ایستاده بود و از تیراندازی غافل نمی شد. تا زمانیکه ما به سرعت خود را باورساندیم بسیاری از ما کشته و یا زخمی شده بودند.

«چیزی نیست. ظاهراً هیچ راهی برای گریختن از دست ما نداشت. حساب این احمق دیگر تصفیه شده بود. اما میدانید چکار کرد؟
– نخیر نمیدانم.

– خیلی خوب، وقتی که ما بچه‌های زورق فکسنی او که از کناره‌های آن مثل سیل آب پس میدادرسیدیم، معاون ناخدا با آرامی تفنک را بکناری گذاشت و یک لقمه بزرگ غذا از میان قایق برداشت، با سیگارش آتش زد و همینطور که این غذا دود میکرد آنرا بسمت ما پرتاب کرد.

«بعد من دریافتم که این لقمه غذا، دینامیت بوده است! نارنجک میان نخستین قایق افتاد و در آنجا با صدای وحشت آوری ترکید. در یک لحظه قایق با تمام سر نشینانش ریزش شد.

«معاون ناخدا مقدار زیادی از این لقمه‌ها ذخیره داشت و مرتب

آنها را بسوی ما پرتاب می کرد. گاهی نارنجکها در هوا میترکیدند، اما بیشتر همان هنگامی که بیک قایق می خورد انفجار رخ میداد و قایق از بین میرفت.

« او با تمام قایقها همین کار را کرد تا نوبت بقایقی رسید که من در آن بودم. دوسپاهی که دو طرف من بودند، بر اثر انفجار کشته شدند. اما نارنجک بمن اصابت نکرد و هنگامیکه قایق غرق شد من در دریا شنا می کردم.

« ده قایق بدین ترتیب ریز ریز شد و آنها که باقی مانده بودند، بسوی ساحل پیچیدند و بعقب برگشتند.

« در این هنگام معاون ناخدا خندید و در حالیکه ما را با دست نشان میداد فریاد زد:

یه ! یه ! یه !

« سپس دوباره تفنگ خود را بدست گرفته و تیراندازی را بسوی ما آغاز کرد. بطوریکه بسیاری از ما زخم کهنه بی از پشت برداشتند. همانطور که بشما گفتم، این مرد آدم نبود. او شیطان بود.

« اما کار بهمین جا پایان نیافت، او پیش از اینکه کشتی را ترک گوید در انبار کشتی مقداری باروت و دینامیت گذاشته و فتیله آنرا آتش زده بود.

« سیاهان ما از این موضوع آگاه نبودند و وقتی دستجمعی روی کشتی رفتند، کشتی بر اثر انفجار باروت قطع، قطع شد.

« انفجار بقدری شدید بود که بدون در نظر گرفتن زخمیها و کسانیکه

ناقص شده بودند، صدها نفر در این حادثه از بین رفتند و در مقابل این خطر عظیم هیچ چیز دست ما را نگرفت و تقریباً تمام غنیمت این جنگ منهدم شد .

«هنوز با اینکه من انقدر بیرشده‌ام، گاهگاه کابوسهایی مرا فرا میگیرد و خاطره این حادثه ترس آور را در من زنده میکند و مثل اینکه من فریاد این ناخدای لعنتی را می‌شنوم که با صدایی شبیه بغرش رعد نعره میزند :

یه! یه! یه!

اما در عوض تمام سفیدپوستانی که در محل صید اقامت کرده بودند با آدمهایشان کشته شدند .

فصل پنجم

ولی اینها تازه آغازکار بود... معاون ناخدا قایق کوچک خود را از تنگه گذراند و بسوی اقیانوس رفت . هیچکس از ما تردیدی نداشت که وی با این پوست گردویی که سوار شده در برابر امواج سهمگین و بزرگ مقاومت نمی تواند کرد و ازین خواهد رفت . من بشما گفتم که او ابله بود . یکماه از این ماجرا گذشت . یکروز صبح در فاصله دور گبار شدید ، یک کشتی دیگر داخل دریاچه شد و در آنجا لنکر انداخت . سلطان و ندیمان جلسه ای تشکیل دادند و تصمیم گرفته شد که در همین دوسه روز ، یک کشتی حمله کنند . اینکار برای ما بمنزله جبران تلفات اخیرمان نیز بشمار میرفت .

– اما برای رعایت احتیاط چنین در نظر گرفته شد که در آغاز کار خود را دوست وانمود کنند .

– بهمین جهت چند قایق با مقداری ماکیان و خوک و ریسۀ نارگیل ،

بعنوان کالای مورد مبادله بسوی کشتی رفت .

– ولی این قایقها که من نیز در یکی از آنها بودم هنوز بکشتی نرسیده بود که تیراندازی عمومی بسوی ما شروع شد . بمجرد شلیک قایقها بسوی ساحل برگشتند و پاروزنان خود را بخاک رسانیدند . اما من بروی عرشه کشتی همان معاون ناخدا را که با قایق گریخته بود دیدم که جست و خیز میکرد و بسوی ما فریاد میکشید :

یه ! یه ! یه !

– بعد از ظهر همان روز ، سه قایق بزرگ که پر از مردان سفید مسلح بود ، از کشتی بسوی جزیره آمدند .

سفید پوستان بسوی اولنگ پایتخت ما آمدند و در آنجا بهر مردی که بر میخوردند او را می کشتند .

تنها باینکار اکتفا نکردند بلکه ما کیانها و خوکها را نیز قتل عام کردند .

– از آن پس کلبه های ما نیز دستخوش حریق شد و در یک چشم بهم زدن شعله آتش از تمام آنها زبانه کشید ، از میان اهالی پایتخت کسانی که جان سلامت برده بودند قایقها و زن بچه های خود را برداشته و از روی دریاچه پاروزنان بسوی «نیپی» یک دهکده قدیمی دیگر که نزدیک تنگه یی بهمین نام قرار داشت رفتند .

«از این تنگه نیز يك كشتی دیگر آمده پس از كشتن قسمت عمده ساکنان دهکده نیهی آنجا را سوزانیده بود.

فراریان نیهی نیز مانند ما با قایقهای خود روی دریاچه سرگردان بودند و ما نزدیک غروب با آنان برخوردیم .

«آنان نیز بما پیوستند و میان تاریکی افزون شونده شب بسوی «پائولو» رفتیم .

شب کاملاً فرارسیده بود که ما بيك دسته قایق دیگر رسیدیم که از میان آنها نیز صدای هق هق زنان و بچه ها برمیخواست .

«بزودی دریافتیم که پائولو نیز توسط يك كشتی سوم که از تنگه عبور کرده بهمان سرنوشت گرفتار آمده است .

بسیاری از مردان آن را کشته اند و کلبه های آن طعمه آتش شده است .

« می دیدم که آن معاون ناخدای شیطان صفت غرق نشده بود . او باهمان قایق شکسته بجزایر سلیمان رفته و آنچه در اولنك گذشته بود برادران سفید پوست خویش باز گونموده بود. تمام برادران سفید او نیز اعلام کرده بودند که برای مجازات ما خواهند آمد .

«صبح فردای آنروز دو تا از کشتیها که بادبانهایشان بر اثر يك باد آلیزه شدید متورم شده بود، در دریاچه گشتار مارا آغاز کردند .

«آنها بیست قایق از قایقهای مارا غرق کردند و هنگامیکه ما

می‌خواستیم با شناوری خود را از غرق شدن نجات بخشیم، تفنگ آنها از حرف زدن باز نمی‌ایستاد .

« ما مانند ماهیهای پران میان دریاچه پراکنده شدیم و تصمیم گرفتیم برای فرار ازین وضع خود را به جزیره‌های کوچکی که جزیرهٔ مرجانی را احاطه کرده بود برسانیم .

«ولی از آنجا نیز بهمین ترتیب رانده شدیم و سرانجام ما را با آخرین زورق‌هایی که در اختیار داشتیم سینه کردند و به میان دریاچه اولنگ آوردند، دیگر فرار امکان پذیر نبود .

«بیست قایق بزرگ که در آن رشیدترین جوانان جزیره نشسته بودند

ومن نیز میان آنها بودم، کوشیدند که بکوچکترین کشتی حمله کنند ، اما مردان سفید پوست از عرشه این کشتی قطعات دینامیت بسوی ما پرتاب کردند .

— پس از آن نیز برای اینکه تنوعی ایجاد شده باشد ، بر روی ما آب‌جوش پاشیدند . البته در این میان تفنگها نیز مرتب و بدون وقفه دود می‌کردند .

معاون ناخدا که بر روی بام اتاق بزرگ کشتی رفته بود پیوسته میرقصید و بسوی ما نعره میزد :

یه ! یه ! یه !

فصل ششم

از بیست و پنج هزار نفر که بیست روز پیش در جزیره اولنگ سکونت داشتند، ده هزار نفرشان بیشتر باقی نماند. ما را نیز سرانجام روی يك قطعه زمین کوچک شنی جا دادند .

در این جای تنگ ما چنان بهم‌دیگر فشرده شده بودیم که جا برای دراز کشیدن نیز نبود . شب‌وروز ناچار بودیم شانه بشانه و پهلو به پهلو روی يك دیگر بایستیم .

– ما را دو روز تمام بهمین ترتیب نگاهداشتند، در تمام این مدت معاون ناخدا که روی یکی از کشتی‌ها بود ما را مسخره می‌کرد و مانند کسانی که از خود بیخود شده باشند فریاد می‌زد :

یه ! یه ! یه .

اما ما باتلخی تمام از اینکه ماه گذشته با او و کشیش حمله کرده ایم افسوس

می‌خوردیم .

ماهیچ چیز برای خوردن نداشتیم، حتی يك قطره آب که تشنگی ما را فرونشاند بدست نمی آمد ، در صورتیکه در آن سرزمین شنی . چون هیچ درختی وجود نداشت که سایه اش را بر سر ما بیاندازد ، آفتاب ما را بریان میکرد .

«کودکان مردند ، پیران مردند ، زخمیها جان سپردند، بسیاری از مردان و زنان که دیگر نمی توانستند خود را نگاهدارند، بدریا پریدند و غرق شدند. امواج دریاچه آنان را نزد ما می آورد. این نعشهای کثیف و بد بو ما را بیمار کرد و میلوونها مگس را بسوی ما کشاند. چندتن از مردان ما خواستند باشناوری بسوی کشتی بروند و بگویند که ما حاضر بمذاکره با آنان و معذرت خواستن هستیم، اما آنان را نیز با گلوله زدند .

«صبح روز سوم ناخداهای هر سه کشتی با توافق معاون ناخدا، بسوی ما آمدند. تمام آنان با تفنگ و رولور مسلح بودند. آنها می گفتند که از کشتن و نگاهداری مادر این نقطه خسته شده اند. ما برای آنها سوگند یاد کردیم که از عمل زشت یکماه پیش خود، یک دنیا پشیمان شده ایم و هرگز دیگر بهیچ سفید پوستی بدی نمی کنیم و برای نشان دادن فرمانبرداری خویش شن روی سر خود ریختیم .

«زنان می گریستند، فریاد میزدند و آب می خواستند، جنجال وحشت- آوری بپاشده بود. وقتی کمی سکوت برقرار شد، سفیدپوستان مجازات ما را تعیین و اعلام کردند. ما می بایست پیش از عزیمت هر سه کشتی آنانرا از

«بیل دریائی، و نارگیل پخته پرکنیم .

«فوراً بدین امر رضا دادیم. زیرا حالا دیگر می دانستیم که ما برای جنگ در برابر سفید پوستانی که این اندازه شیطان هستند کودکیم. بوسیله قایقها خود را بجزیره رساندیم .

نخستین اقدام ما این بود که چاههای خود را که از خاک و قطعات مرجان پر شده و اجساد مردگان آنرا آلوده و کثیف کرده بود پاک کنیم. پس از چندین هفته بصید بیل دریایی و چیدن نارگیل و پوست کردن و پختن آن پرداختیم .

«دود آتشی که برای پختن نارگیل روشن شده بود ، همواره بهوا میرفت و ابرغلیظی روی تمام سطح جزیره بوجود آورده بود.»

هنگامیکه کشتیها پر شدند، ناخدایان طی يك مصاحبه بزرگ بما گفتند بسیار خوشحالند که توانسته اند درس لازم را با آهن داغ در مغزهای ما فروکنند .

– ما دوباره شن روی سر خود ریختیم و سوگند خوردیم که دیگر بهیچ سفیدپوستی بد نخواهیم کرد. سه ناخدا گفتند که در این صورت وضع خیلی خوب است. اما قبل از عریمت برای اینکه ما دوباره بفراوشی دچار نشویم میان ما جادوی شکفت انگیزی پراکندند که هر وقت می خواهیم مرتکب گناهی شویم ، آنرا بخاطر می آوریم .

« کمی قبل از رفتن کشتیها، معاون ناخدایش نفر از بومیان جزیره ما را

که مدت درازی بود آنها را مرده می‌پنداشتیم، میان قایقی بما بازگردانید
و برای آخرین بار با صدای وحشت آور خود تکرار کرد.

«یه ! یه ! یه !»

سپس هر سه کشتی بادبانهای خود را برافراشتند و بسوی دریا رفتند .

«این شش نفر سیاه پوست حامل جادوی وحشتناکی بودند و بمحض

ورود آنان بیماری هراس‌انگیزی در سراسر جزیره پراکنده شد .

من سخن «اتی» را قطع کردم و گفتم :

– آری ، آری ، خوب یسادم می‌آید ! یکوقت بیماری سرخچه

میان ملوانان یکی از کشتیها بوجود آمد و شش ملوان سیاه پوست را

دستی آلوده کردند .

– چه مرض وحشت‌آوری! هرگز پیران جزیره ما چنین جادوی

خطرناکی را بخاطر نداشتند، حتی کشیشان ما که از ما برای دفع جادوگری

پول می‌گرفتند نتوانستند این بیماری را از بین ببرند و ما بعنوان تنبیه

و مجازات آنها را کشتیم.

«وقتی بیماری ما را ترک گفت از آن ده هزار نفری که در زمین‌شنی

جمع شده بودیم، تنها سه هزار نفر باقی ماند .

«از طرف دیگر چون تمام نارگیلهای خود را پخته و بکشتیها داده

بودیم قحطی در جزیره بوجود آمد. تا امروز نیز ساکنین جزیره افزایش

نیافته‌اند و تعداد ما بیش از پنج هزار نفر نیست .»

«ماک آلیستر، بخودی خود، یک آدم نیمه مرده، یک سگ بیمار که منتظر مرگ نشسته است، یک صدف ساده بیش نیست. ما از شخص او هیچگونه بیمی نداریم. ما از مرد سفید پوستی که در اینجا سوداگری میکند میترسیم.»

زیرا او برادرانی دارد، برادرانی که مانند ابلیس می جنگند.

اگر ما یکموازر او کم کنیم، فوراً تمام آنها برای گوشمالی ما می آیند. «او بسیاری اوقات، ما را خیلی خشمگین می کند و تصمیم می گیریم که حساب او را پاک کنیم. اما در این هنگام آن جادو خطرناک را که میان ما پراکنده شده و آن معاون ناخدای لعنتی را بخاطر می آوریم که فریاد میزد، یه! یه! یه! یه! و از کشتن او صرفنظر می کنیم.»

«آتی» دندان خود را میان گوشت زنده حیوان نرم تنی فرو برده قطعه بی از آن را کند و بقلاب خود آویخت.

قلاب و پنخ آن میان آبهای روشن و درخشان فرو رفت. سیاه بمن

گفت:

«کوسه های کوچولو رفته اند.»

حالا خیلی خوب می توان شکار کرد.»

آتی راست می گفت.

هنوز چند لحظه نگذشته بود که پنخ قلاب بسختی تکان خورد

«آتی» با یک حرکت سریع قلاب را بیرون کشید و یک ماهی «مورو» ی

۳۶

جزیره وحشت

چاق که هنوز جست و خیز میکرد میان قایق انداخت و گفت :

«عجب ماهی خوبی است !

این را به مک آلیستر هدیه خواهم داد!»

پایان

يك تيكه گوشت

تام کینک با آخرین لقمه نان بشقابش را از آخرین ذره . «سوس» پاک کرد و این لقمه را آهسته آهسته و متفکرانه جوید. وقتیکه از سر میز برخاست احساس گرسنگی شدیدی بر او فشار آورد .

با وجود این تنها او بود که غذا خورده بود. دو کودکش را قبلاً در دراطاق خوابانده بود ، تا در خواب شام خوردن را فراموش کنند. زنش هم هیچ نخورده و خاموش نشسته بود و او را بانگام مهربانی می نگریدست . زنی بود از طبقه کارگر، باریک اندام و ژولیده ، ولی هنوز نشانه های زیبایی پیشین از چهره او محو نگردیده بود. سوس را از همسایه قرض کرده و دو نیم پنی، یعنی آخرین پول خود را نیز بمصرف خرید نان رسانده بود .

تام کینک کنار پنجره ، روی صندلی تق تق که زیر سنگینی پیکراو زبان باعتراض گشوده بودنشست و با اعمال کاملاً غیر ارادی پپ خود را

بردهان نهاد و دست خود را در جیب پهلویی نیم‌تنه‌اش کرد. وقتیکه دید درجیبش توتون نیست، حواسش بجا آمد و فهمید که چکار کرده است و آنوقت بعزت این فراموشکاری ابروها را درهم فرو برد و پپ را از دهانش برداشت.

حرکات او، آهسته و تقریباً مرده وار بود، گویی عضلات او با وزن سنگین خود آن‌ها را گران بار کرده بودند. تام کینگ پیکری استوار و حیاتی تاثر ناپذیر داشت و چهره‌اش مطبوع نبود.

پوشاک خشن او کهنه و زنده بود. رویه کفشهایش بسیار از هم در رفته بود و نمی‌توانست نیم‌تختهای سنگین و کهنه‌ای را که با آنها انداخته بودند، بپذیرد. پیراهن پینه‌بی و ارزانش بیش از دو شلینگ ارزش نداشت و دارای بقه‌ای نخ‌نما بود که روی آن لکه‌های پاک‌نشده دیده می‌شد.

تنها چهره تام کینگ بود که با صراحت می‌گفت چکاره و از چه جهنم است، از چهره‌اش برمی‌آمد که مشت‌زنی اجیرست، مردیست که سالها از عمر خود را در چهار گوشه رینگ صرف کرده است، و از این راه در چهره او همه علائم يك حيوان جنگجو نمایان بود. سیه‌چرده و غمگین بود و هیچیک از اعضاء سیمایش از زیر نگاه نمی‌گریخت.

صورتش را کاملاً تراشیده بود. لبان بی‌شکل او دهانی بسیار زنده تشکیل داده بودند که در صورتش چون شکافی بنظر می‌رسید. چانه او، مهاجم، حیوانی، و سنگینی بود. چشمان او آهسته حرکت می‌کرد.

دارای پلك هائی سنگین بود و در زیر ابروهای پر پشت و پائین افتاده اش تقریباً بی فروغ و بی حال جلوه می کرد .

حیوان کاملی بود که چشمانش بیش از هر يك از اعضاء صورتش حالت حیوانی داشتند و خواب آلود و شیر آسا چون چشم حیوانات درنده بنظر می آمدند. پیشانی کوتاهی داشت که بموهای جلو رسته صورتش می پیوست، و در سراسر او تمام نشانه های خبث و پستی نمودار بود. بینی اش شکسته و بر اثر ضربه های بیشمار بارها از جا در رفته بود، گوشش بشکل گل کلم داشت که همیشه با کرده و بی شکل و دو برابر اندازه عا دیش می نمود و زینت او را کامل می کرد، در همان حال در صورت تازه تراشیده اش موها جوانه زده بود و بچهره اش رنگ آبی تیره ای میداد .

بطور کلی چهره ای داشت که اگر انسان در راه تاریك یا محل تنهایی با آن روبرو می شد می ترسید. ولی با این حال تام کینگ جانی نبود و هرگز دست بجنایتی نیالوده بود. صرف نظر از زد و خورد هایی که مربوط به پیشه او بود، به هیچکس آزادی نرسانده و هیچوقت شنیده نشده بود که با کسی دعوا کند. يك مشت زن حرفه ای بود که تمام آثار خشونت و حیوانیت او معلول و مربوط به پیشه اش بود. خارج از رینگ مردی بود آرام و خوش جنس، و در ایامی که جوان بود و پولدار، مردی بود خوشگذران و گشاده دست. بدخواه کسی نبود و دشمنان انگشت شماری داشت. مشت زنی پیشه او بود، در رینگ مشت میزد و مشت میزد تا آسیب رساند، تا فلج کند، ناقص کند، ولی در روحش دشمن وجود نداشت .

اینکارها مربوط به پیشه او بود. تما: اچیان گرد می آمدند و پول میپرداختند تا زدو خورد انسانهایی که بجان هم افتاده بودند به بیند. کسی که در این زدو خورد کامیاب می شد، جایزه را میبرد. بیست سال پیش هنگامیکه تام کینگ با (واومولو کچل) روبرو شد. میدانست که چانه لوکچل تنها چهار ماه است که پس از شکستن در مسابقه ای در نیو کاسل درمان یافته است، تام کینگ در آن مسابقه چانه او را در نظر گرفت و در دوره نهم آن را دوباره در هم شکست و اینکار از این نظر نبود که بد خواه او بود، بلکه این مطمئن ترین راه مغلوب کردن «کچل»، پیروز شدن و بدست آوردن جایزه بزرگ بود. نه «کچل» بدخواه او بود و نه این بدخواه او. این بازی بود، هر دو این بازی را می شناختند و با هم می جنگیدند.

تام کینگ هیچوقت آدم پرگوئی نبود کنار پنجره نشسته، در خاموشی اندوهباری فرو رفته و بدستان خود خیره شده بود. رگهای دستانش بیرون زده بزرگ و متورم بودند. بند انگشتانش در هم شکسته و بدشکل بودند و نشان میدادند که بچه کارها رفته اند هیچوقت نشنیده بود که زندگی یک انسان، به زندگی شریان های او ربط دارد، ولی معنی این رگهای بزرگ و برآمده را بخوبی میدانست. قلب او از رهگذار آنها با فشار زیاد خون فراوان روان ساخته بود.

آنها دیگر کار نمی کردند. او انعطاف پذیری را از آنها گرفته

و باکم شدن قابلیت انبساط آنها، تاب و توان او از دست رفته بود. بزودی خسته می‌شد، دیگر نمیتوانست بیست روند را به سرعت بازی کند بجنگد، بجنگد، بجنگد، روندی پس از روند دیگر باران خوفناک‌مشت پشت سرهم بیارد، کوفته‌شود و بدامن طنابی بیفتد، بکوبد و حریف خود را بدامن طنابها بیندازد. خوفناک‌ترین و تندترین مشت‌ها را در پایان، در روند بیستم آنگاه که تماشاچیان برپا ایستاده‌اند و نعره می‌کشند فرآورد جائزه بزرگ زیر گوش او بود، نهیب میزد حمله برد، ضربه بزند، سر بدزد، رگباری از ضربه پشت سر رگبار دیگر بیارد و خود در زیر چنان رگباری قرار گیرد. به قلب او فرمان میداد همه وقت وفادار باشد و خون مواج از درون رگهایش روانه‌سازد. رگها در این موقع ورن کرده‌اند از نو فرو می‌نشینند، و هر بار کمی، بطوریکه ابتدا محسوس نیست، بزرگتر می‌شوند، تام کینگ با آنها و به بند انگشتان کوبیده‌اش خیره شد و در این لحظه رویای نیرومندی و طراوات جوانی این دستها، پیش از آنکه نخستین بند انگشتان آن، بر سر 'بنی جونز' که باو «ولش مهیب» می‌گفتند بشکند، در دل او زنده شد.

احساس گرسنگی دوباره در او جان گرفت.

تام کینگ، پنجه‌های بزرگش را بهم فشرد و با صدای بلند سوگند

خفقان آمیزی از دهان بیرون ریخت:

«مرگ من، دیگر گوشت نداریم؟»

زن او از سربوزش خواهی گفت :

«پیش بورك وساوالی هردوشان رقتم .»

– ندادند؟

– نیم پنی هم ندادند ، بورك گفت که : – زن حرفش را برید .

– یا اله بگو ، چی چی گفت ؟

– گفت که درباره بازی امشب تو با ساندل چه نظر دارد . بنظر

او ایندفعه هم مانند سابق امتیازات زیادی دادن .

تام کینک غریب و پاسبخی نداد . بیاد می آورد که هنگام جوانی توله سگی

داشت و گوشت بسیار باو میداد . در آنوقت بورك باو اعتبار هزار تپكه گوشت

هم می داد . ولی حالا روزگار دگرگون شده بود . تام کینک داشت پیر

می شد ! مردان پیری که در باشگاههای درجه دوم بازی میکنند ، نمی توانند

انتظار داشته باشند که کسبه بآنها نسیه بدهند .

بامداد آن روز بآرزوی لقمه گوشتی برخواست ، این آرزو هنوز

از میان نرفته بود . برای این مسابقه تمرین حسابی نداشت در استرالیا

خشکسالی بود ، کاروبار بد بود و حتی پیدا کردن نامنظم ترین کارها هم

اشکال داشت . تام کینک همبازی برای تمرین نداشت و غذای او نه خیلی

خوب بود و نه کافی . هنگامیکه عملگی پیدا کرد ، چند روزی عمه شد

بامداد زود برای اینککه بساقهای پای خود شکل بدهد دور «دومین» دویده

بود . ولی تمرین بی همبازی ، در حالیکه انسان زن و دو کودک دارد و باید

آنهارا نان بدهد کاردشوار است . هنگامیکه قرار شد با ساندل مسابقه بدهد اعتبار او نزد کسبه مقدار کمی افزایش یافت . منشی باشگاه «خوشحال» سه لیره باو مساعده داده بود ، این مبلغ جایزه‌ای بود که نصیب بازنده مسابقه می‌شد، و بیش از آن چیزی نداده بودند. بار ازرقای قدیم خود چند شلیک وام گرفت ، اگر سال خشکی نبود و کاروبار خودشان بد نبود بیشتر میدادند، نه دگرگونه کردن حقیقت سودی نداشت. تمرین و آموزش اورضایت بخش نبود. او می‌بایست غذای بهتر خورده و پریشانی خاطر نداشته باشد . علاوه بر این ، وقتی مردی پایه چهل گذاشت ، برای اوسخت تراست که خود را بسازد، تا وقتیکه بیست ساله است .

پرسید : ساعت چند است .

زن او به راهرو رفته که ساعت را بپرسد و بازگشت .

هشت ، ربع کم .

– مسابقه اول چند دقیقه دیگر شروع می‌شود، این مسابقه تنها نمایش است . بعد يك باری چهار روندی میان «دیلاولز» و «گریدی» و يك بازی دهروندی میان «استارلایت» و يك ملاح انجام می‌شود، تا نوبت من برسد بیشتر از یکساعت طول می‌کشد .

ده دقیقه در خاموشی گذشت آنوقت برپاخواست .

– لیزی راستش را بخواهی من تمرین حسابی نکرده‌ام .

کلاش را برداشت و بسوی درروانه شد . صورتش را پیش‌نیارد

که زنش بیوسد . او هیچوقت هنگام بیرون رفتن اینکار را نمی کرد . ولی اهشب زنش او را بوسید ، بازوانش را بدور او حلقه کرد و او را خم کرد زن در برابر بدن عظیم مرد بسیار کوچک مینمود . زن گفت :

تام موفق باشی ، باید لهش کنی .

– آره باید لهش کنم ، تنها کاری که باید کرد همین است . فقط باید لهش کنم .

خندید ، میکوشید خنده اش از ته دل باشد ، زنش خود را بیشتر باو فشرده . تام از میان شانه های زن باطاق عریان نگریست . همه دارایی او درد نیا همینها بود ، باضافه کرایه پس افتاده و کودکانش . تام اینها را می کرد و در تاریکی بیرون میرفت تا برای زنها و بچه ها غذا بدست بیاورد ، مانند يك کارگر جدید نبود که برای بدست آوردن رزق بکار ماشینی دراز و دشواری بردازد .

بلکه بشیوه کهن بدوی ، سلطه جویانه و حیوانی میرفت تا برای بدست آوردن رزق بجنگد .

تکرار کرد: «اورا له می کنم» ایندفعه اثری از نومیدی در صدایش دیده می شد .

«اگر ببرم سی لیره بدست می آورم و با این پول می توانم همه قرضهای خود را بردازم و مقداری هم پول برای خودم میماند . اگر بیازم

هیچی بدستم نمی آید ، حتی یکشاهی هم بمن نمی دهند که سوار تراموای بشوم و بخانه برگردم .

هرچه که بیازنده مسابقه میرسد، قبلا مدیر بمن داده است. پیزن خداحافظ ، اگر بر دم بکراست می آیم خانه. زن در راهرو اورا صدا زد و گفت :

«من بیدار می نشینم .

تا باشگاه «خوشحالی» دومیل سنگین دل بود ، در همانحال که اورا میسپرد، روزهای فرخنده و پیروز خود را بیاد می آورد که چطور در آن روزها هنگام رفتن بمحل مسابقه سوار درشکه میشد و چطور غالبا یکی از طرفدارانش کرایه درشکه را میپرداخت و با او سوار می شد .

تامی برنزوجک جانس آمریکائی رد شدند ، آنها سوار اتومبیل بودند .

او پیاده راه میرفت، همه می دانند که يك راه پیمائی دومیلی پیش درآمد خوبی برای يك مسابقه نیست . او پیر بود و روزگار با پیرمردان نیکرفتار نیست . او حالا برای هیچکار جز عملگی مناسب نبود . بینی شکسته او در همه کار ، حتی در اینکار مزاحم او بود . آرزو می کرد که حرفه ای آموخته بود، اگر این کار را میکرد، سرانجام وضعیتش بهتر بود ولی هیچکس با او ننگفته بود و او در ته دلش می دانست که اگر با او هم میگفتند گوش نمیداد. کار او در جوانی کار خیلی آسانی بود، پول زیاد

نبردهای تند و پرافتخار، اوقات فراوان برای استراحت، ولگردهای، تحسین‌ها دست‌فشردن‌ها، و تعارف کسانی که او را به نوشابه دعوت میکردند تا پنج دقیقه افتخار هم صحبتی با او نصیبشان شود، افتخار منسابقه، فریادهای مردم، پایان توفانی نبرد، فریادداور که می‌گفت «کینگ برنده» و اینکه روز دیگر نام او در ستونهای ورزشی روزنامه دیده می‌شد، اینها بود گذشته زندگی او.

آن زمان نوبت، نوبت او بود. ولی حالا چطور؟ ذهنی که خاص او بود می‌فهمید کسانی را که در آن روزگار از پا درآورده بود همه پیر مردان بودند. او جوان بود و برمی‌خواست و آنها پیر بودند و فرومی‌نشستند اگر باسانی با آنها می‌جنگید شکفته نبود، رگهای آنها متورم، بند انگشتان آنها کوفته، و استخوانهای آنها بر اثر نبردهای فراوان دردناک بود. بیاد آوردهنگامیکه «استوشریل» را در خلیج «راش کاترز» در روند هجدهم از پا در آورد، بیاد آورد که چطور پیل پیر پس از مسابقه هنگام لباس پوشیدن مانند کودکی می‌گریست، شاید کرایه پیل‌ها پس افتاده بود، شاید او در خانه زن و کودکانی داشت، و شاید پیل در همان روز نبرد گرسنه بود و دلش برای يك لقمه گوشت پرمیزد. پیل بازی کرده و مکافاتی باور نکردنی دیده بود. تام که حالا آرد خود را پخته بود می‌دانست که پیل در آنشب، بیست سال پیش بخاطر يك تیکه گوشت می‌جنگید در حالیکه خود او بخاطر پول و افتخار می‌کوشید. اگر استوشریل در

اطاق رخت کن گریست، شکفت نبود .

خوب مگر انسان چقدر می تواند بجنگد. قانون آهنین بازی چنین است، یکنفر ممکن است صد نبرد سخت کرده باشد و دیگری فقط بیست تا هرکس مقدار معینی بنیه و زور دارد و هنگامیکه آنها را در نبرد از دست میدهد کار او ساخته است .

آری ، او از اغلب آنها بیشتر جنگیده و خیلی بیشتر از سهم خود مزه نبردهای سخت و دشوار را چشیده بود ، از آن نبرد که ریده ها و قلب را میترکاند ، از آن نبردها که قابلیت انعطاف را از سریانها می گیرد و عضلات نرم و لطیف جوانی ، عضلات گره مانند بوجود می آورد ، از آن نبردها که عصب و نیرو را میفرساید و مغز استخوان هارا بر اثر کوشش تحملی بسیار خسته می کند . آری او بهتر از همه آنها پایداری کرده. بود هیچیک از حریفان قدیم او باقی نمانده بودند . او باز پسین سر بازان قدیم بود او پایان کار همه آنها را دیده بود و خود او نیز در پایان یافتن روزگار آنها دستی داشت .

او را بجان پیران انداخته بودند و او آنها را یکی پس از دیگری از میدان بیرون کرده بود و هنگامیکه آنها ، مانند استوشریل در رخت کن گریسته بودند ، خندیده بود ، حالا پیر شده بود جوانان را بجان او می انداختند، یکی همین ساندل بود . این جوان از زلند جدید بسا سابقه ای آمده بود . ولی هیچکس در استرالیا او را نمی شنخت ، از این

جهت آنها او را در برابر تام کینگ پیر گذاشتند. اگر ساندل خودی نشان میداد، مردان برجسته تری، را بمقابله با او میفرستادند، و جوائز بیشتری برای مسابقه میگذاشتند، باین ترتیب کار او باین بستگی داشت که از عهده نبرد سختی برآید. او میخواست در این مسابقه همه چیز، پول افتخار مسابقه را ببرد، و تام کینگ گرگ باران دیده ای بود که روزگار شهرت و تمول را پشت سر گذارده بود، او هیچ چیز نمیخواست جز سی لیره پول که آنها را میخواست بصاحب خانه و دکانداران بپردازد. در همان حال که تام کینگ این خیالات را نشخوار می کرد در برابر رویای مکدر سیمای جوانی، جوانی پرافتخار، جوانی بیروزمند و شکست ناپذیر طلوع می کرد دوره نرمی عضلات، دوره ابریشمین بودن پوست، دوریکه قلب و ریه ها هرگز خسته نمی شدند و از کار نمی افتادند و بمحدود کردن کوشش می خندید نمودار می شد. آری جوانی عقوبتی بود، جوانی حریفان پیر را منهدم می کرد و بآن التفاتی نداشت، در همان حال که بچنین کار مشغول بود، خود نیز منهدم میشد. جوانی شریانهای خود را متسع می کرد، بند انگشتان خود را می شکست و خود نیز بوسیله جوانی از میان میرفت. جوانی همیشه جوان بود. و این تنها سالها بود که بالا میرفت و به پیری میگراید.

در خیابان «کاستراف» بچپ بیچیده از کنار چهار راه گذشت و به باشگاه «خوشحالی» رسید. جمعیتی از جوانها بیرون در جمع بودند و با احترام برای او راه گشودند و او شنید که یکی بدیگری میگفت:

خودش است، تام کینگ است.

داخل باشگاه در راهی که برخت کن میرفت ، مدیر را دید
اوجوانی نیز چشم و هوشمند بود که چهره‌ی گستاخ داشت. با تام کینگ
دست داد و پرسید :

حالت چطور است تام .

کینگ پاسخ داد :

– خوش و خرم. هر چند می دانست که دروغ می گوید و اگر يك لیره داشت
همانجا میداد و غذای خوبی سیر و پر میخورد .

وقتی که از رخت کن بیرون آمد، کمکهای او هم پشت سرش بودند
از میان راهروها گذشت و برینک چهار گوش که وسط تالار جای داشت
وارد شد، هلپله خوش آمد و کفزدن از جمعیت برخاست. تام اگر چه بیش از
چند چهره نمی شناخت بسلام و تحنیت مردم از چپ و راست پاسخ گفت .

اغلب آنها هنگام نخستین پیروزیهای او هنوز زاده نشده بودند
او سبک برسکو جست و از میان طنابها بگوشه خود رفت و در آنجا روی
يك چهار پایه تاشو نشست . جك بال داور مسابقه پیش او آمد و یا اودست
داد . بال مشت زن شکسته‌ای بود که از ده سال پیش بعنوان بازیکن
برینک نمی آمد .

کینگ وقتی که دید او داور است خوشحال شد . آنها هر دو پیر بودند
تام کینگ می دانست که اگر به ساندل ضربه بر خلاف قواعد بازی بزند
میتواند امیدوار باشد که بال آن را ندیده بگیرد. سنگین وزنیهای جوان

و نامجو یکی پس از دیگری وارد رینگ می شدند و داور آنها را بحضور معرفی میکرد . همچنین نبردهای آنها را برای مردم شرح میداد .

بیل اعلام کرد: « یانک پروتواز اهالی سیدنی شمالی شرط می بندد که اگر کسی او را بزند پنجاه لیره هم خودش اضافه باو بدهد . »

جمعیت دست زدند و هنگامیکه ساندن از میان طنابها پرید و در گوشه خود نشست دوباره دست زدند . تام کینک از وسط رینگ با کتچکاوای باو نگاه کرد ، زیرا چند دقیقه دیگر ، رشته نبرد ، بیرحمانه آنها را بهم میدوخت و بجان همشان میانداخت تا یکی دیگری را بر روی بیهوشی سوق دهد . ولی چیز مهمی ندید ، زیرا ساندل مانند خود او روی لباس رینگ سواروژاکت پوشیده بود . سیمای او بسیار زیبا بود ، تاجی از موهای مجعد زرین بر سر داشت ، در حالیکه گردن کلفت و پر عضله او خبر از پیکر درشت و نیرومندش می داد .

یانک پروتو ، اول بیک گوشه و سپس بگوشه دیگر رفت و با بازیکنان دست داد و از رینگ بیرون جست . مبارزه طلبی ادامه یافت . پیوسته جوانها از میان طنابها بال می آمدند ، جوانی گمنام و سیر ناشدنی در گوش بشریت فریاد میزد که باتکاء نیرو ، فراست و جوانی آماده نبرد با برغفه بازیست . چندسال پیش تام کینک در دوره اوج شکست ناپذیریش از دیدن این پیش درآمدها تفریح می کرد و مشغول می شد ولی حالا مبهوت نشسته بود و نمی توانست رویای جوانی را از برابر چشمانش برداید و

پیوسته این جوانها در باز یگامه مشت زنی بر می خاستند و از میان طنا بهامی جستند و با صدای بلند مبارز می طلبیدند. و پیوسته حریفان پیر در برابر آنها بزانو می افتادند ، آنها بر پیکر حریفان پیر بال میرفتند و کامیابی را میجستند جوانها پیوسته می آمدند بیشتر و بیشتر میشدند ، شعله های جوانی خاموش ناشدنی بود و کسی در برابر آنها توانایی نمی یافت، همین که حریفان پیر را از میدان بیرون می کردند خودشان پیر میشدند و همان سر اشیب را میپیمودند. از پس ایشان جوانی جاویدان همیشه فشار می آورد کودکان نوشگفته، شاداب و نیرومند قدم میکشیدند و بزرگان خود را بزمین میکوفتند پشت سر آنها کودکان دیگری نیز راه میسپردند تا بروزگار آنها پایان دهند این جوان بود که اراده خود را فرمانفرما میساخت و هرگز نمیبرد.

کینک به اثر مطبوعات نظر انداخت و سری بسوی «مورگان» نماینده روزنامه «اسپتور ترم» و «کوربت» نماینده روزنامه فری» جنباند، پس دستش را بلند کرد و سیدسو لیوان و چارلی بیت کمکهای او دستکشپایش را بدستش کردند و تسمه های آنرا محکم بستند ، یکی از کمکهای ساندل از نزدیک مراقب بود و بند انگشتان کینک را با دقت امتحان می کرد. یکی از کمکهای کینک هم در کنار ساندل بود و همینکار را انجام میداد .

شلوار ساندل را کردند و عرق گیر را از تنش در آوردند .

تام کینک نگاه کرد جوانی را چهارشانه ، با عضلاتی که چون موجودات زنده زیر پوششی از ابریشم سپید می لغزید و می سرید، نظاره کرد.

همه بیکرساندل انباشته از حیات بود، تام کینگ می دانست این حیاتی بود که هرگز شادابی خود را از میان مسامات دردناک، در حین نبردهای دراز که در آنها جوانی دین خود را میپردازد و مقداری از نیروی خود را از دست میدهد - از دست نداده بود .

دو مرد پیش آمدند تا با هم روبرو شوند و بمحض اینکه زنگ صدا کرد و کمکها با صندلیهای تاشو از رینگ بیرون رفتند ، آنها بهم دست دادند و فوراً آماده جنگ شدند، ساندل چون یک دستگاہ فتری که بر موی در حال تعادل قرار گرفته باشد بجلو و عقب میرفت و باز بجلو میآمد، مشت چپ خود را روی چشمها، و مشت راست خود را روی دنده هایش نگاه داشته بود ، خم میشد و بطور تهدید آمیز بعقب میجست، تیزو زیرک بود. نمایش خیر کننده بود، مردم همه فریاد رضایت آمیزی بر آوردند ولی کینگ آشفته نبود. او بسیار نبردها و بسیار جوانها دیده بود. او ارزش ضربه هارا میدانست، این ضربه ها بسیار تند و کم فشار بود و خطری نداشت . آشکار بود که ساندل از آغاز شتابکارست، انتظار آنها میرفت . این شیوه جوانی بود که درخشش و شکوه خود را در سرکشی سبعا نه و هجوم خشمگین صرف میکرد و مانع را با افتخار بی کران و قدرت و شوق منکوب می ساخت .

ساندل پیش و پس میرفت، اینجا و آنجا و همه جا سبک پا بود و دلی از شور و ملامت داشت. اعجوبه های از گوشت سپید بود که جان داشت و دارای عضلات گزنده ای بود که تار و پود آنها را در کارخانه آشفته هجوم بهم کشیده

بودند. مانند دوکی از کاری بکاری و از میان هزاران کارمی لغزید و میجست و هم‌این کارها برای منهدم کردن تام کینک - تام کینک که میان او و بخت قد افراشته بود - انجام میشد. تام کینک باشکيبایی تحمل می کرد. او میدانست چکار باید بکند او حالا دیگر جوان نبود ولی جوانی را می شناخت. می اندیشید تا وقتی که حریف مقداری از توان خود را از دست نداده است، نباید هیچکار بکند. هنگامیکه اندیشمندانه برای گرفتن يك ضربه سنگین روی سرش خم شده دندان بهم فشرد، این يك کار شیطانی بود، ولی با اینحال طبق قوانین مشت زنی کار کاملاً بجایی بود. قرار این است که هر کس متوجه بندانگشتان خود باشد و اگر اصرار بکند که بر سر حریف خود ضربه‌ای بزند اینکار را به بهای بخطر انداختن خود میکند. کینک می توانست سر خود را بیشتر بدزد و بگذارد که ضربه‌اش کند و - بی آنکه صدمه‌ای بزند بگذرد، ولی او نخستین نبردهای خودش را بیاد آورد و بیاد آورد که چطور او را نخستین بندانگشت خود را روی سر «ولش مهیب» شکسته بود. او جز بازی کار دیگری نمی کرد. این سر نندزیدن به بهای یکی از بندانگشتان ساندل تمام شد. ولی ساندل حالا نمی توانست ملتفت آن بشود. او می توانست کاملاً بی اعتنا به نبردا دامه دهد و ضربه‌های محکم ضربه‌های همیشگی را در سراسر نبرد بزند. ولی بعدها، هنگامیکه در نبردهای دور و دراز آثار آن پدیدار می شد، بر آن بند انگشت تاسف میخورد، بعقب می نگرست و بیاد می آورد که چطور آن را بر سر تام کینک

شکسته است .

در روند اول ساندل چیره بود، مردم تماشاچی برای چابکی و حمله‌های گردباد آسای او هلپله میکردند. او کینک را با همین مشت منکوب کرده بود ولی کینک هیچکار نکرده بود. تام کینک يك ضربه هم نزده و به پوشش خود قناعت کرده بود، مدافعه میکرد، سر خود را میدزدید و برای اینکه خشمگین نشود دندان قرچه میکرد. نیرنک میزد، وقتیکه سنگینی يك ضربه فرود می‌آمد سر خود را تکان میداد و به آهستگی حرکت میکرد هیچوقت نمی‌جست و نمی‌پرید و یکنزده از نیرویش راضی نمی‌کرد. پیر تودار می‌خواست قبل از اینکه حرات حمله بخود بدهد، کف جوانی بر باد رود. تمام حرکات کینک آهسته و از روی قاعده بود و چشمان او که پلکهای سنگینی داشت و آهسته حرکت میکرد با وسیمای شخص نیم‌خواب آلوده و گیجی را میداد. ولی با اینحال، این چشمها همه چیز را میدیدند، آموخته بودند که همه چیز را طی این بیست سال و اندی ببینند، اینها چشمانی بودند که در برابر يك ضربه تهدید آمیز چشمک نمیزدند و به تزلزل نمی‌افتادند. بلکه با سردی می‌نگریستند و فاصله را می‌سنجیدند .

او در گوشه خود نشسته و دقیقاً استراحت پایان روند را می‌گذراند. بعقب لمیده، پاهایش را دراز کرده، بازوانش روی زاویه‌طناها بحال راحت قرار داشت. کمکهای او با حوله‌های خود او را باد میزدند، تمام هوا را فرو میداد. سینه و شکمش بالا و پائین میرفت.

چشمهایش را بسته بود و صدای تماشاچیان گوش میداد. عدمای

فریاد میزدند :

تام چرا نمیزی؟ از وترس. چرا میترسی؟»

صدای مردی راشنید که در ردیفهای جلو گفت :

«عضلاتش خشک است ، نمی تواند چابک تر حرکت کند ، دو لیره

بيك ليره سربرد ساندل شرط می بندم.»

زنك را زدند و دوحریف از گوشه های خود بجلو آمدند ، ساندل

سه ربع از فاصله را کاملاً پیش برد، مشتاق نبود که از نوع شروع کند، ولی

کينك قناعت کرد که فاصله کوتاه بجلو بیاید، اینکار با سیاست صرفه جویی

او وفق میداد. او خوب تمرین نکرده و غذای کامل نخورده بود، هر قدم او

بحساب می آمد. علاوه بر این، برای اینکه خود را به محوطه رينك برساند

دومیل پیموده بود. روند دوم هم تکرار همان روند اول بود، ساندل چون

گردبادی حمله میبرد و مردم خشمگین فریاد میزدند که چرا کينك نمی جنگد.

کينك بجز حرکات خدعه آمیز، و زدن چند ضربه غیر مؤثر، جز دفع حمله

و فریبکاری و ندان قرچه، کاری نمی کرد. ساندل می خواست، قدمها تند

شود، در حالیکه کينك از سر عقل، در این راه با او هماهنگی نمی کرد. در

قیافه کينك - که در رينك درهم کوفته شده بود، تأثیر اندیشناکی خواننده

می شد. او بیازی ادامه میداد و نیروی خود را با حستی که مولود پیر است عزیز

میدانست. ساندل جوان بود و نیروی خود را با گشاده دستی بر زمین میریخت

تدبیر و درایتی که محصول نبردهای دراز و دردناک بود، به کینک
تعلق داشت .

با چشمان سرد نگاه می کرد، آهسته می جنبید و انتظار می کشید تا
کف جوانی بهوا رود .

بنظر اکثر تماشاچیان کینک مرد میدان ساندل نبود و سر برد ساندل
سه بریک شرط می بستند، ولی افراد عاقلی هم بودند کینک را از قدیم
می شناختند و سرپولی که سهل الوصول می دانستند شرط می بستند .
ولی افراد عاقلی هم بودند که کینک را از قدیم می شناختند و
سرپولی که سهل الوصول می دانستند، شرط می بستند .

روند سوم مانند معمول آغاز شد، این روند هم یکطرفی بود
ساندل همه کار می کرد باران همه گونه کیفی را بر سر کینک میبارید .
یکدقیقه نگذشته بود، ساندل که بخودی خود غره شده بود، راهی باز
گذارد، در همان لحظه چشمان کینک و بازوی راست او جرقه زد، این
نخستین ضربه حقیقی او بود، در حالیکه آرنج خود را برای محکم تر
کردن ضربه خم کرده و همه وزن بدنش دنبالش بود، يك هوک (ضربه -
قلاب) فرود آورد. مثل شیری بود که خواب آلوده بنظر رسد و ناگهان
بنجه خرد کننده خود را به پیش اندازد. ضربه برکنار چانه ساندل
فرود آمد و مانند گاو نری بزمین افتاد. تماشاچیان نفس نفس میزدند و
از روی شور و شوق فریاد تحسین برمی آوردند. دیگر در نظر تماشاچیان
(۱) يك نوع ضربه ایست در بازی بوکس که با بازوی خم خورده

کینک خشک عضله نبود و بالاخره می توانست مشت های پتک آسا بنوازد .
ساندل در هم شکسته بود. غلتید و کوشید که برخیزد، ولی فریادهای
تند کمکهای او که می گفتند بشماره گوش دهد، او را از بلند شدن بازداشت
روی يك زانو درآمد و آماده شد که برخیزد، ولی صبر کرد، داور بالای
سرش ایستاده بود و ثانیه ها را با صدای بلند در گوشش می خواند .

در ثانیه نهم آماده برای نبرد برخاست و تام کینگ پس از مقابله با
او، با تأسف دانست که ضربه اش يك اینچ بیشتر با زیر گوش ساندل فاصله
نداشته است. اگر چنین نبود ساندل «ناک اوت» می شد و اوسی لیره را بخانه
نزد زن و بچه هایش میبرد .

این روند تا آخر سه دقیقه ادامه یافت، در حالیکه ساندل به کینگ
با نظر احترام می نگریست و کینگ همچنان آهسته حرکت می کرد و
چشمانش مانند همیشه خواب آلود بود. همینکه پایان روند نزدیک شد،
کینگ موضوع را از جنب و جوش کمک ها - که خود را آماده میکردند از
میان طنابها بدرون بجهند و فهمید، دنباله نبرد را به کنار نشیمنگاه خود
کشید . وقتیکه زنگ نواخته شد، بیدرنک روی چار پایه تا شو آماده
نشست، در حالیکه ساندل مجبور بود برای رسیدن به نشیمنگاه خود همه
قطر چهار گوش را به بیما ید .

این چیز کوچکی بود، ولی همین چیزهای کوچک هم بحساب می آمد
ساندل مجبور بود که فاصله بیشتر را طی کند و همانقدر نیرو از دست بدهد

وقسمتی از آن ثانیه‌های گرانبهای استراحت را گم نکنید. کدر ابتدای هر روند کینک باخونسردی از نشیمنگاه خود برمی‌خاست و حریف را مجبور می‌کرد که فاصله بیشتر را طی کند. و در پایان هر روند با مانورهای خود دنباله نبرد را بکنار نشیمنگاه خود می‌کشید تا بتواند بیدرنک به نشیند.

دوروند دیگر گذشت، در این دوروند کینک بددل کوشش سخت امساک میورزید و ساندل اصراف می‌کرد. کوشش ساندل برای اینکه اجباراً قدمها تندتر برداشته شود، کینک را نازاحت کرده بود، زیرا مقدار متناهی از ضرب‌های بسیار زیادی که بر سرش می‌بارید به هدف اصابت می‌کرد. با وجود اینکه جوانهای ساده و پرحرارت سراو داد میزدند که بجلو برود و بجنگد، کینک در احتیاط کاری اجوجانه اصرار میورزید. در روند ششم باز ساندل بی احتیاطی کرد و دوبار مشت راست و حشمتناک کینک بر چانه او درخشید و دوباره ثانیه طول کشید تا از زمین برخیزد.

در روند هفتم موفقیت خوب ساندل از دستش رفت و بوصفی درآمد که میدانست سخت‌ترین دقایق را می‌گذرانند. کینک پیرمردی بود، ولی کار کشته‌ترین پیری بود که تا آنوقت ساندل با او روبرو شده بود، پیرمردی بود که هیچوقت عقلش را از دست نمیداد و بشیوه شایانی قادر بدفاع بود، ضرب‌های او چون ضربه يك چماق گرمه‌دار بود و در هر يك از دستانش يك «ناک‌اوت» خفته داشت، با اینهمه تام کینک جرأت نمی‌کرد پیاپی ضربه بزند. او هیچوقت بند انگشتان کوفته‌اش را فراموش نمی‌کرد و میدانست

اگر قرار باشد نبرد بطول انجامد، باید هر يك از این ضربه‌ها را بحساب آورد. همینطور که روی نشیمنگاه خود نشست و بحریف خود نگرست با خود اندیشید که اگر عقل او با جوانی ساندل جمع میشد، از تجمع آنها قهرمان سنگین وزن جهان بوجود می‌آمد. اشکال درهمین بود.

ساندل هرگز نمی‌توانست قهرمان جهان بشود. او فاقد عقل بود و تنها راه تحصیل عقل این بود که آن را به بهای جوانی بخرد، و وقتیکه عقل را بدست می‌آورد، جوانی در راه خرید آن ازدست رفته است.

کینک همه فوت‌های کوزه‌گری را بکار میبرد. او هرگز وقتی را برای «گلابوز» شدن ازدست نمی‌داد و برای اینکه حداکثر استفاده را از اینکار ببرد شانه خود را بسختی بدنده‌های حریف میزد در فلسفه رینگ اگر زیان بحریف مورد نظر باشد يك «شانه» دارای ارزش يك مشت است و اگر صرف نیرو مورد نظر قرار گیرد خیلی بهتر از آنست.

همچنین در این گلابوزها کینک وزن خود را روی حریف میانداخت و در اینکار ولع نشان میداد. این کار او داور را وادار به مداخله میکرد که آنها را از هم جدا سازد.

ساندل که هنوز آرام ماندن را یاد نگرفته بود، داور را در این کار یاری می‌کرد. او نمی‌توانست از بکار بردن آن بازوان افتخار آمیز و عضلات درهم پیچیده خودداری کند. هنگامیکه کینک برای يك گلابوزی حمله می‌آورد. و شانه خود را بدنده او میزد و سر خود را زیر بازوی چپ ساندل

می‌نهاد، ساندل مرتباً مشت راست خود را بر صورت پیش آمده کینک میکوفت. این یک عمل زیرکانه بود و تماشاچیان خیلی آنرا هیستودند ولی خطرناک نبود، بنابراین فقط نیروی او را بهدر میداد. ولی ساندل خسته ناشدنی و بی‌خبر از محدودیت بود و کینک می‌گرید و با صبر و حوصله تحمل میکرد. ساندل با مشت راست خود ضربه وحشتناکی بر بدن کینک وارد کرد، و بنظر میرسید که کینک گوشمالی سختی یافته است.

ولی فقط تماشاچیان کهنه‌کار و قدیم فهمیدند که درست قبل از آنکه ضربه پتک آسا فرود آید، کینک با چابکی و فرزی با دستکش چپ خود جلوی ضربه را گرفت و آنها آن را ستودند.

راست است که این ضربه هر بار فرود می‌آمد و بهدفع میخور ولی هر بار کینک قبلاً فشار آنرا میگرفت. در روند نهم، سه دفعه در یکدقیقه، مشت راست کینک با ستون خمیده خود، بر زمین افتاد. هر بار در پایان نه ثانیه فرصتی که باو داده می‌شد، شکسته و لرزان بر می‌خاست ولی هنوز نیرومند بود. مقدار زیادی از چابکی خود را از دست داده بود و کمتر مجاهده میکرد و کمتر نیرو از دست میداد. شدت نبرد میکرد، با استفاده از سرچشمه نیروی خود یعنی جوانی نبرد را ادامه میداد و سرچشمه نیروی کینک تجربه بود. همانطور که طراوت او پژمرده شده و شور و حدت او فروکش کرده بود، زیرکی و عقل که زاده نبردهای دراز و پخش عاقلانه و محتاطانه نیرو بود، جای آن را گرفته بود. نه تنها آموخته بود هرگز یک

حرکت بیخودی و اضافی نکنند، بلکه آموخته بود که حریف را بصرف نیروی بیشتر تحریرص نمایند. دوباره و دوباره با حرکت دروغین پا و دست و بدن، بگمراه کردن ساندل برای اینکه بعقب بجهد، سرخود را بدزد یا مقابله کند، ادامه میداد. کینک آرام می گرفت، ولی هرگز بیه ساندل اجازه آرام گرفتن نمیداد. این شیوه جنگی پیری بود که بکار میبرد.

از ابتدای روند دهم شروع کرد که حملات حریف را با پوشاندن صورت خود زیر دست چپ متوقف سازد، و ساندل که محتاطتر شده بود، در قبال عمل کینک مشت چپ خود را دراز کرد و حرکت دزدانه ای بآن داد و با همان مشت يك هوك پرنوسانی بکنار سرا و فرود آورد، این ضربه خیلی بالا خورد و تأثیر بسیاری نداشت، ولی در لحظه اولی که ضربه بر سر کینک فرود آمد، نقاب تاریک بیهوشی را که آشنای قدیمش بود، در مغزش احساس کرد. يك لحظه، یا بعبارت بهتر، يك لحظه بسیار کوتاه از حرکت بازماند. سر حریف او وزمینة سپید صورتهای تماشاچیان يك لحظه از میدان دید او ناپدید شدند، در يك لحظه دوباره حریف خود و پشت سر او چهره دیگران را دید، گویی مدتی خوابیده و دوباره چشمان خود را گشوده بود، ولی با وجود این مدت بیهوشی او آنقدر کوتاه بود که بر زمین نیافتاد. تماشاچیان او را دیدند که تلوتلو خورد و زانویش لغزید، ولی دوباره او را دیدند که حالش بجا آمد و چانه خود را زیر سپر شانه چپش، عمیقتر پنهان کرد.

ساندل چند بار این ضربه را تکرار کرد و کینک را تا اندازه‌ای دچار سرگیجه نمود. در این موقع کینک هم دست بذقاعی زد که بنوبه خود حمله متقابل بود. بامشت چپ خود حرکات گمراه کننده‌ای کرد نیم قدم بعقب برداشت و در همان لحظه با همه نیروی خود بامشت راست یک «پَرَکات»^۱ این ضربه که با دقت موقع‌گیری شده بود، و با سر زدیدن ساندل مقارن بود درست بر صورت او فرود آمد، ساندل به هوا بلند شد و بعقب پیچید، سپس شانه و پشت سر او بزمین رینگ‌اصابت کرد. کینک این عمل را تکرار کرد و سپس شل شد و حریف خود را که روی طنابها افتاده بود زیر باران مشت گرفت. به ساندل کوچکترین فرصتی برای نفس کشیدن یا بخود آمدن نمی‌داد، ضربه‌های شکننده پشت سر هم بر او وارد میکرد، بعدی که همه تماشاچیان بپا خاستند و هلهله بایان ناپذیری فضا را پر کرد. ولی شکیبایی ساندل بسیار بود و باز هم سر پا مانده بود. بنظر میرسید که ساندل قطعاً «ناک‌اوت»^۲ خواهد شد. یک سروان پلیس که از مجازات وحشتناک دچار دهشت شده بود، از کنار رینگ بزخاست که نبرد را موقوف کند. زنگ بعلامت پایان روند صدا درآمد و ساندل لنگان لنگان بگوشه خود رفت، در حالیکه سروان اعتراض میکرد و می‌گفت که سالم و نیرومند است. برای اینکه اینمطالب را ثابت کند، فنرورزش را از پشت سر کشید و

(۱) ضربه ایست که با دست خم خورده از پائین بی‌الا وارد آید.

(۲) «ناک‌اوت» موقمی که یکی از بازی‌کنان بزمین می‌افتد و داور ده

شماره می‌شمرد و بلند نمی‌شود «مترجم»

سروان پلیس متقاعد شد .

تام کینک، در حالیکه در گودخون نشسته بود و بسختی نفس می کشید، مایوس بود و اگر نبرد متوقف شده بود، داور بالا جبار امتیاز را باو میداد و جایزه از آن او می شد. برخلاف ساندل، کینک برای افتخار و مسابقه نمی جنگید، او فقط برای سه لیره می جنگید و حالا ساندل می توانست که در یک دقیقه استراحت بهبود حاصل کند .

جوانی پایدار خواهد ماند - این گفته در مغز کینک جرقه زد، بیاد آورد نخستین باری را که این جمله را شنیده بود، شبی بود که «استوشریل» را از پا در آورده و مرد کهنه کاری پس از نبرد او را بنوشابه مهمان کرد، دستی بشانه او زد و این جمله را باو گفت :

جوانی پایدار خواهد بود . مرد کهنه کار راست گفته بود. سالیان دراز پیش، در آن شب او جوان بود. امشب جوانی در کنج دیگر نشسته بود. در مورد خود او، حالا او نیم ساعت جنگیده بود، او مرد پیری بود. اگر او مثل ساندل می جنگید، نمی توانست پانزده دقیقه دوام بیاورد ولی نکته در این بود که او تجدید قوا نمی کرد. آن شریانهای کشیده و آن قلب بشدت کوشیده باو این قدرت را نمی داد که در فواصل روندها نیروی خود را جمع کند. اصلا او آنقدر نیرو نداشت. پاها زیر بیکرش سنگینی میکرد و شروع بلغزیدن کرده بود. او نمی بایست آن دو میل راه تا محل مسابقه را بپیماید. آن گوستی که بامداد آن روز، آرزوی آن را کرده بود بنظرش آمد.

نفرت شدید و وحشتناکی در درون او نسبت بقصابهایی که از نسبه دادن سرباز زده بودند ، برانگیخته شد. برای یک پیر مرد وارد شدن در یک تبرد ، بی آنکه غذای کافی خورده باشد ، کاردشوار است. یک تیکه گوشت چیز کوچکیست، وحد اکثر چند پنی بهادارد. ولی با اینحال مفهوم آن سی لیره بود .

زنک نواخته شد ، روند یازدهم آغاز گردید . ساندل آغاز به حمله کرد و از خود تازگی نشان میداد که واقعاً واجد آن نبود . کینک معنی اینکار را میدانست، می دانست این بلوفی است که مانند خودبازی کهنه است . برای نجات خود «گلاویز» شد ، پس از اینکه آزاد شد به ساندل اجازه داد که حمله کند . این همان چیزی بود که کینک آرزوی آن را داشت. بامشت چپ خود حرکت دزدانه ای کرد. و همان سر دزدی ضربه رو بیالارا که در انتظارش بود ، مشاهده کرد. پس نیم قدمی بعقب برداشت و یک پرکات محکمی بصورت ساندل فرود آورد و او را سرنگون ساخت .

از آن پس به هیچوجه باو فرصت استراحت نداد. خودش هم مشت می خورد، ولی مشت های شدیدتری می نواخت، ساندل را روی طنابها سرنگون کرده بود، «هوک» باو میزد . انواع واقسام ضربه هارا براو وارد می آورد، وقتیکه ساندل با او گلاویز می شد، او را از خود جدا می کرد و نمی گذاشت که تقلایش برای گلاویز شدن به نتیجه برسد و حتی هنگامیکه ساندل

می خواست بزمین بیفتد او را با یک دست می گرفت، باهشت دیگر او را روی طنابها ، جایی که نتواند بزمین بیفتد سرنگون میکرد .

تماشاچیان دیوانهوار فریاد میزدند ، همه باو بودند و تقریباً هر صدایی داد میزد ، «تام کارش را بساز بنظر میرسد که بازی بطور برق آسائی خانمه یافته است و تماشاچیان اطراف رینگ هم برای همین موضوع پول میبرداختند .

تام کینگ که نیمساعت نیروی خود را ذخیره کرده بود ، اکنون این نیرو را با گشاده دستی در راه کوشش بزرگی صرف میکرد . او فقط یک یک شانس داشت و آن شانس فقط حالا بود ، نه وقت دیگر . نیروی او بسرعت تحلیل می رفت و امید او این بود قبل از آنکه آخرین رمقش کشیده شود ، حریف خود را روی زمین بغلطاند. همینطور که تام بضربه وارد آوردن ادامه میداد، با خونسردی فشار ضربه های خود و مقدار صدمه را که وارد می آورد ، می سنجید . میدانست که ساندل چه مرد استوار است و «ناک اوت او چه اندازه دشوار است . ساندل از نعمت نیرو و تحمل بحد اکثر بهره مند بود و این نیرو و تحمل دست نخورده جوانی بود . ساندل واقعاً آینده ای درپیش داشت او شایسته این آینده بود مبارزان پیروزمند، تنها از میان افرادی که دارای چنین ایاف و رنگوبی استواری هستند ، بیرون می آیند .

ساندل دور خود می چرخید و تلوتلو میخورد، ولی باهای تام کینگ

می لغزید و بند انگشتان او از کار می افتاد. ولی او خود را مجهز می کرد که ضربه های وحشتناک بکوبد، و هر يك از این ضربه هایی که بر او وارد نمی شد، او هم بهمان سرعت حریفش، ناتوان میگردید، ضربه های او به هدف اصابت می کرد ولی دیگر این ضربه ها وزنی در خود نداشت و هر يك از این ضربه ها محصول يك كوشش سخت ارادی بود. پاهای او مثل سرب زیر پیکرش کشیده می شد، کمکهای ساندل از مشاهده این اثر خوشحال شده بودند و به ساندن قوت قلب میدادند.

کینک آخرین كوشش خود را کرد دو ضربه پشت سر هم وارد کرد يك ضربه چپ کمی بی بالای آبگاو ساندل و يك ضربه راست بچانه اش زد، اینها ضربه های محکمی نبودند، ولی ساندل آنقدر ضعیف بود که گیج خورده بزمین افتاد و لرزان دراز کشید. داور بالای سرش ایستاده و با صدای بلند شروع بشمردن کرد. اگر قبل از اینکه شماره دهم خوانده می شد بر نمیخواست بازی را باخته بود.

همه تماشاچیان ایستاده بودند و خاموشی همه جا را فرا گرفته بود کینک روی پاهای لرزان ایستاده و دچار سرگیجه مرگباری شده بود. در برابر چشمان او دریای چهره نما موج میزد و لب پر می خورد، در همان حال گویی از فاصله دور افتاده و متروکی شماره داور بکوشش میرسید. ولی با اینحال فکر می کرد که پیروز شده است.

شکفت آور بود آدمی آنقدر صدمه به بیند و باز هم برخیزد .
 تنها جوانی می توانست برخیزد، و ساندل برخاست ، در ثانیه چهارم دمر
 افتاد و کور کورانه برای جستن طنابها دستمالی کرد . در ثانیه هفتم خود
 را روی زانویش کشیده و آرام گرفته بود و سرش روی شانتهایش می چرخید.
 همینکه داور فریاد زد « نه ! » ساندل مستقیم ایستاد ، بازوی چپش
 صورتش و بازوی راستش شکمش را پوشانده، بدینگونه نقاط حساس را
 محافظت میکرد ، بسوی کینک تلو تلو می خورد، باین امید که شاید با او
 گلاویز شود و وقت را بکشد .

در همان لحظه ای که ساندل برخاست ، کینک بر او نازل شد ، ولی
 دوضربه ای که وارد کرد در بازوهای چنبر شده ساندل بهدر رفت . لحظه
 دیگر ساندل با کینک گلاویز شده او را محکم گرفته بود و داور می کوشید
 دو حریف را از هم جدا سازد ، کینک کم کم می کرد که خود را آزاد کند .
 او می دانست که جوانی بزودی درمان می یابد و میدانست که اگر نگذارد
 ساندل شفا یابد ، بازی را برده است . یک مشت محکم می توانست
 اینکار را انجام دهد ، ساندل را شکست داده بود ، بی شک شکست داده
 بود . او ، بر ساندل تفوق یافته و در نبرد از او پیشی گرفته بود . امتیاز
 هم با او بود . ساندل از گلاویزی بیرون آمد و روی موئی که میان شکست
 و نجات کشیده بود ، شروع بلغزیدن کرد .

يك ضربه خوب ديگر مي توانست او را سرنگون كند و كارش را بسازد . و باز هم كينك با خشم سوزاني آن تيكه گوشت را بياد آورد و آرزو كرد كه كاش آن را خورده بود و كاش آن تيكه بدنبال اين ضربه بود . كينك همه نيروي خود را بكار برد و اين ضربه را وارد آورد . ولي اين ضربه با اندازه كافي ، نه سنگين بود و نه تند . ساندل تلو تلو خورد ، ولي نيقتاد . خود را از عقب بطناب رساند و تكيه كرد . كينك هم بدنبال او تلو تلو خوران پيش رفت و با درد ضربه ديگري فرود آورد ، گوئي همه قوايش تحليل رفته بود . اختيار بدنش از دستش خارج شد . تنها چيزي كه از او بقيمانده بود ، هوشمندی مبارزه بود كه سوسو ميزد و غروب نمي كرد . ضربه اي كه بسوي چانه ساندل هدف گرفت ، بالاتر از شانه او نرفت . اراده كرده بود كه ضربه را بالاتر بزند ولي عضلات خسته او ، از اراده اش فرمانبري نكردند . تام كينك از فشار ضربه خود بعقب چرخيد و نزديك بود بيفتد . يكبار ديگر كوشيد . اين بار مشت او بكلي خطا كرد و از فرط خستگي روي ساندل افتاد و با او گلاويز شد ، براي اينكه بزمين نيقتد او را چسبيد .

كينك براي آزاد كردن خود نمي كوشيد . او آخرين تير را از تركش رها كرده بود . او مغلوب شده بود . جواني پايدار بود . وقتي كه داور آنها را از هم جدا كرد ، او در پيش چشم خود تجديد قواي جواني

را دید . لحظه بلحظه ساندل قویتر می شد . مشت های او که نخست ضعیف و بی ثمر بود، محکم و دقیق می شد . چشمان غبار گرفته کینک می دید که مشت های دستکش پوش بسوی چانه او می آید ، او می خواست که با حایل کردن بازوان خود ، خود را حفظ کند . او خطر را دیده بود و می خواست دست بعمل زند . ولی بازوان او خیلی سنگین بود ، گویی بار سنگینی از سرب روی آن فشار می آورد . بازوان او بطور ارادی بالا نمی آمد و کینک می خواست آن را با نیروی روان بالا بکشد . سپس مشت های دستکش پوش بر هدف فرود آمد . کینک چون یک جرقه برق حرکت تند می کرد و همزمان با این حرکت پرده سیاهی او را دربر گرفت .

وقتی که چشمانش را باز کرد درکنج خود جا داشت و صدای تماشاچیان را که بغرش امواج در خلیج « بوندی » شباهت داشت ، شنید . اسفنج تری روی مغزش میفشردند و سبید سو لیوان آب سرد ، باقطره های تازگی بخش روی صورت و سینه اش می پاشیدند .

دستکشهایش را کنده بودند و ساندل بالای سرش بود و دستش را می فشرد . کینک نسبت بکسی کداو را از پای در آورده بود تنفری نداشت . و کینک این فشار دست را با چنان صمیمیتی پاسخ داد که عضلات کوفته اش با اعتراض درآمد .

سپس ساندل بسوی مرکز رینگ روانه شد و جمعیت خاموش

گردید. قبولی او را برای مبارزه با «یانگ پروتو» و بالا بردن میزان شرط بندی به صدلیره را شنید. کینک با افسردگی نگاه میکرد، و کمکهایش آبی را که از پیکر او روان بود، میزدودند. و صورتش را خشک میکردند و او را آماده مینمودند که رینک را ترك کند.

کینک احساس گرسنگی میکرد و این يك گرسنگی عادی و معمولی نبود، بلکه يك رخوت شدید بود. تپشی در کنج معده اش احساس میکرد که بهمه جای بدنش روانه میگردد. بیاد نبرد افتاد و بخاطر آورد لحظه ای را که ساندل به تلو تلو افتاده بود، و بر تار موی شکست تعادل خود را حفظ میکرد. آه، آن تیکه گوشت می توانست کار او را بسازد. او این تیکه گوشت را نخورده، و ضربه نهائی را بهمان علت نزده و مغلوب شده بود.

بلی همه اینها مربوط بآن تیکه گوشت بود.

هنگامیکه کمکها او را از میان طنابها خارج میکردند، تقریباً او را روی دست داشتند، کینک خود را از چنگ آنها رها کند، از میان طنابها بسختی سر خود را دزدید و خارج شد و سنگین بزمین جست، آنها بزور برای او راهی از میان جمعیت باز کردند و او آنها را دنبال میکرد.

از رخت کن خارج شد و بخیا بان رفت، در مدخل تالار، جوانی

با او شروع بحرف زدن کرد .

جوان پرسید : « چرا وقتیکه توی چنگت بود ، حسابش را تصفیه

نکردی . »

تام کینگ گفت : « آه برو گمشو » و از پله‌ها پائین رفت .

درهای میخانه عمومی در گوشه‌ای باز بود . و او پرتو چراغها و زنان خندان پشت بار را دید ، صدای فراوانی را شنید که درباره نبرد صحبت می‌کردند و جرنک جرنک شادمانه پول را شنید ، یکنفر او را صدا کرد که نوشابه بنوشد ، او دچار تردید مشهودی شد ، و بعد این خواهش را رد کرد و راه خود را در پیش گرفت .

او يك غاز هم در جیب نداشت و دو میل راهی را که میبایست تا خانه به پیماید ، در نظرش بسیار دراز آمد ، اوراستی پیر شده بود ، از « دومین » که گذشت ، ناگاه روی نیمکتی نشست ، از زنش که در انتظار او نشسته و منتظر بود که نتیجه مسابقه را بداند ، غافل بود .

این دیدار ، انهر « ناك اوتی » برای او دشوار تر بود و تقریباً برای تام غیر ممکن بود با او روبرو شود .

احساس ناتوانی و رخوت کرد و عضلات در هم شکسته‌اش ، با او خبر داد که حتی اگر عملگی پیدا کند ، یکم هفته لازم است تا بتواند يك دستگیره یا بیل را بدست گیرد . لرزش گرسنگی در کنج معده تام ضعیف

می شد ، سیاهروزی از پایش در آورد ، در چشمانش رطوبتی غیر عادی ظاهر گردید ، صورتش را با دستانش پوشاند و همینکه گریست : استو شربیل را بیاد آورد ، بیاد آورد که سالها پیش ، در آن شب چه بروز او آورده بود . بیچاره استو شربیل پیر ! نام کینک حالا می توانست بفهمد که چرا آن شب در رخت کن گریسته بود .

پایان

دختر فجر

« جوی مولینو » به جك هارینگتون .

– شا .. شما آدم .. (چطور جرات میکنین چنین حرفی بزنید؟)

آه ؟ بلی !

شما تنبلی بیش نیستید، و در این صورت با این همه تنبلی مایلید

که من زن شما بودم ؟

خواهش می کنم ابدأ در فکرم نباشید ! هرگز من به يك آدم تنبل

و بی حس شوهر نخواهم کرد .

« جوی مولینو » با این سخنان به هارینگتون حالی کرد که نمی تواند

کاملاً بمیل او رفتار کند .

شب قبل هم او با همین لهجه که مخصوص خود او بود، و البته خیلی

شوخ تر و بچگانه تر جواب لوئی ساوا را داده بود .

گوش کن جوی ، هرگز ! نه نه، آخر چرا من باید بفرهای يك آدم

نمبل و بی حس گوش دهم، حقیقتاً خیلی بد است که انسانی دور و بر من بگردد، در کلبه‌ها به ملاقاتم بیاید، ولی هیچ کاری نکنند. آخر شما برای امرار معاش خانواده‌ای که می‌خواهید تشکیل بدهید، چه تصمیم گرفته‌اید؟ برای چه تا بحال خاک طلا جمع نکرده‌اید، در صورتیکه تمام همکاران شما همگی خروارها خاک طلا جمع کرده‌اند؟

ولی من خیلی زحمت می‌کشم جوی! برای اینکه دیگر در کنار رودخانه و در بیابانها نمیباشم.

هم اکنون از آنجا می‌آیم. سگهایم دیگر توانائی ندارند راه بروند. دیگران شانس دارند، خروارها طلا گیرشان می‌آید اما من، من بدبخت شانس ندارم.

آه بلی!.. ولی وقتی این آدمیکه میگوید من مک کورمیک هستم، کلودمیک را کشف کرد. همان مرتیکه زنش یک دختر هندی است. شما هنوز به اینطرفها نیامده بودید، ولی کسانیکه بدنبال اورفتند، همگی زندگی‌اشان خوب و جیبهایشان پر است.

اما تو هیچ میدانستی که من قصد داشتم برای پیدا کردن طلا به سرچشمه‌های رودخانه تا نانا بروم، و بعد اسم الدورادو و بونانزار را شنیدم.

نه اینطور نیست!

شماها دارید راه را عوضی می‌روید.

بلی ! وجلوی پایتان را نمی بینید .

الان هم دیر نشده در تپه های دورادو هنوز معدن طلا وجود دارد، طلایی که حد و حساب ندارد. چندی پیش شخصی آمد روی تپه دورادو را علامت گذاری کرد و رفت و از آن ببعد دیگر کسی او را ندید .

در اینجا مرسوم است که اگر بعد از شصت روز مالکیت معدنی به ثبت نرسد ،

دیگران حق دارند که صاحب آن بشوند . بسیار خوب حالا چه می گوئی ؟

باید بفوری خود را با آنجا برسانی بلی، اگر تو بروی، دیگران مثل برق خود را با آنجا خواهند رساند و با یک چشم بهم زدن مالکیت آنرا خواهند گرفت .

من اطمینان دارم که هر کس صاحب این معدن شود، نانش در روغن است و او میتواند چرخ خانواده بزرگی را بچرخاند .

هارینگتون وانمود کرد که چندان رغبتی بشنیدن این داستان ندارد ، بعد گفت :

خوب ، مهلت این معدن چه وقت تمام می شود و جایش کجاست ؟ دختر که وانمود میکرد سؤال او را نشیده است جواب داد :

دیشب راجع بان با لوئی ساوا صحبت کردم، فکر می کنم فقط او

می تواند مالکش شود !

وای خدا اورا بکشد!

بهر حال دیشب وقتی که او بکلبه‌ام آمده بود، بامن صحبت کرد و مخصوصاً گفت که «جوی من بچه شجاعی هستم» و سگهای زرنگی هم دارم، از اینها گذشته جوان تازه نفس هم هستم، پس توانایی آنرا دارم که مالک آن تپه بشوم، ولی آیا آنوقت حاضری زن من بشوی! و من باو جواب دادم.

جواب دادی چی؟

هیچی جواب دادم که اگر مالک آن بشود، زنش خواهم شد.

اگر نتوانست چی؟

معلوم است، آنوقت زنش نخواهم شد، و آنهم پدر بچه‌های من نخواهد بود!

خوب اگر من مالک آن بشوم چی؟ تو؟ تو؟ آه هرگز!

و بعد قافاه خندید و با آنکه خنده دختر جنبه‌ای ریشخند و تمسخر را داشت، معذالک جک از این استهزا خوشش آمد و آتش عشقش شعله‌ورتر شد. او از خیلی مدت‌ها پیش بود که بخنده‌های جوی عادت کرده بود واز دست آن عصبانی نمی‌شد.

«جوی» تمام آرزوی و آمال اورا بیاد مسخره می‌گرفت و با وجود

این جک ناراحت نمی‌شد و آرام میماند. بخصوص در لحظات خنده‌اش

که اورا بسیار زیباتر و دل‌فریبتر جلوه می‌داد، لبهای نیم بازش دل میبرد

صورتش را که بوسه‌های تند سرما گلگون ساخته بود، و با چنان چشمان زیبا و درخشانی که هر بیننده را در جای خود میخکوب میکرد نظاره می نمود .

سگهای سورتمه دخترک دور و بر او بیکدیگر فشار می‌آوردند و دندان گرگی، پیش کسوت آنها، پوزه باریکش را آهسته آهسته بزبانوی او می‌مالید .

جك مجدد سؤال کرد :

اگر معدن را من بگیرم چی ؟

آیا زن من میشوی ؟

دختر نگاهش را ازسك به جك و دوباره از جك به سك انداخت و خنده‌کنان سك خویش را مخاطب قرار داده چنین گفت :

دندان گرگی ؟ تو راجع به صحبت چه می‌گویی ؟

اگر جك پسر شجاعی باشد و بتواند قبل از همه معدن را تصاحب کرده و بنام خود به ثبت برساند ، آیا زنش بشوم یا نه ؟

هان ؟ عقیده تو چیست ؟

دندان گرگی گوشه‌هایش را تیز کرد و در حالیکه زیر لب غرغری کرد نگاهی به جك انداخت .

دخترک ناگهان با سادگی زنانه موضوع را تغییر داد و گفت :

اوف چقدر هوا سرد است !

و بعد از جایش بلند شد تا سگهایش را مرتب کند .
عاشق بیچاره مقومانه و با حالی بهت آمیز ، بافق روبرو خود
خیره شد .

از اولین ملاقات تاکنون «جوی» ویرا امیدوار به عشق خود
نگاهداشته بود و او را مجبور کرده بود که صبر و حوصله را نیز بسایر
مصیبت‌هایی که در بیابان شمال می کشید اضافه نماید .

دختر پرشی بروی سورتمه زد و فریاد کشید :
هی دندان گرگی راه بیافت ، سورتمه از جاکنده شد و کشان کشان
براه افتاد .

جك بازیر چشم سورتمه «جوی» را که بطرف (فورتی مایل) میرفت
نگاه میکرد .

هنگامیکه او بدو راهی جاده رسیدومی خواست بطرف (فور کوزاهی)
از رودخانه عبور کند ، ناگهان سورتمه را نگهداشت و سر برگرداند و
فریاد زد ، هی آقای تنبل باشی دندان گرگی میگوید بلی : اما بشرط
آنکه آقا صاحب آن معدن باشد .

داستان این موضوع در سراسر (فورتی مایل) پیچید و اهالی آنجا هزاران حدس درباره این دو خواستگار جدید (جوی) و نحو و انتخاب او میزدند و در ضمن صحبت درباره مالك آينده معدن طلا برنده مسابقه‌ای که قرار بود شروع بشود کردند .

البته در این مورد دو عقیده در میان مردم رواج داشت .

برخی به موفقیت جک هارینگتون در این مسابقه معتقد بودند ، بعضی به پیروزی ساوا اطمینان داشتند ، و شکفت در آن بود که پیروان هر دو برای اثبات ادعای خویش دلایلی ذکر می کردند .

سرانجام بهترین سگهای سورتمه کشر در آن حوالی گردآوری شد ، در اینجا صرف نظر از کلیه عوامل ، وجود آنها در این مسابقه دو شانس نصیب آنها می کرد ، اول اینکه صاحب يك زن زیبا می شدند که نظیرش در آن حوالی یافت نمی شد ، دوم آنکه مالك يك معدن طلا می گردیدند که حداقل يك میلیون دلار ارزش داشت .

پائیز آنسال فـرا رسید و شایعی که مربوط به کشف معدن طلا مک کورمیک ، در ساحل یونانزا بود، در میان مردم پیچیده، تمام اهالی بیابان ، از جمله (میرکل سیتی) وفورتنی مایل. راه یوکون علیا رادرپیش گرفتند .

فقط جک هارینگتون ولوئی ساوا بود که علیرغم دیگران در آن هنگام بـوی غرب رهسپار شدند .

در آن سال تمام چراگاههای گوزن و بیابان شمالی بطور درهم درهم علامت گذاری شده و اتفاقاً زمینی که بیشتر از سایر زمینها بدروغین علامت گذاری شده بود، همان الدورادو بود .

در آن زمان نزدیکترین دفتر ثبت معادن در پاسگاه (پلیس فور.) واقع در آن طرف رودخانه مقابل فورتنی مایل قرار داشت ، اما بمحض اینکه خبر وجود گنجهای گـرانهای طل در سرزمین الدورادو بگوش مردم رسید ، شخصی بنام اولاف نلسون ، وارد یوکون شد و کوشید که آن اراضی بی صاحب را بنام خود به ثبت برساند .

مردم آن نواحی با یک حرص و طمع خاص باین معدن نگاه میکردند، زیرا می دانستند هزاران هزار دلار طلا در آن معدن وجود دارد و فقط احتیاج به بیل و کلنگ و طشت طلا شوئی است که بتوانند آنها را استخراج نمایند .

ولی با وجود این جرات نمی کردند بدان دست بزنند ، چون

می دانستند قانون برای اولاف نلسون، مهلت شصت روزه‌ای از تاریخ علامت گذاری تا ثبت اراضی آن معین کرده است، و اهالی قادر نبودند به زمین مزبور دست درازی کنند .

اتفاقاً از مدت‌ها پیش خبر ناپدید شدن اولاف در آن نواحی بگوش مردم رسید .

و عده‌ای هم حدود بیست تن از طلاجویان خود را برای مالک بودن گنجها حاضر کردند و کوشیدند هر چه زودتر خود را به فورکوداهی برسانند، تا ترتیب انتقال اراضی مزبور بآنها داده شود .

ولی چون رقابت شدیدی در فورتی مایل وجود نداشت، و چنانکه گفتیم اهالی آنجا بهترین عوامل را به منظور موقعیت کسی که بر معدن مزبور دست یابد بکار میبردند. از نظر آنها مهم نبود که فاتح بر معدن طلا جک هارینگتون یا لوئی ساوا باشد، زیرا آنها آنقدر نادان نبودند که با درآمد ناچیز خود در این رقابت خطرناک دخالت کنند .

پس موضوع بر سر مسابقه‌ای بمسافت یکصد میل بود که دو خواستگار بیچاره میبایست، برای به ثبت رساندن اراضی نامبرده بنام خود بیمایند . طبق حساب دقیق هر کدام از آنها دودسته سگ زرنک و چابک برای این مسابقه لازم داشتند. طبعاً بر هیجانتترین قسمتهای این مسابقه بیست و پنج میل آخر آن بود. و طرفداران مسابقه میکوشیدند، بهترین سگهای آن اطراف را برای قهرمان خود تهیه کرده و در اختیارشان

بگذرانند. رقابت این دودسته بعدی بالا گرفت و قیمت‌هایی که برای سکه‌ها تعیین‌گردید چندان گران و تحمل‌ناپذیر بود، که اهالی آنجا تاکنون بخاطر نداشتند که قیمت سکه تا این اندازه بالا رود.

این شور و هیجان چنان غوغا کرد، که نوجوه عموم به جوی مولینو جلب شد.

جوی که از ابتدا محرك مسابقه بود، نیز خود بهترین سکه‌های سورتمه‌ای را داشت، از شمال شیلکوت تا دریای برینک کسی سکه‌هایی به نیرومندی و چابکی او نداشت، معذالک وارد معرکه نشد.

دندان‌گرگی او، بی‌رقیب بود و هر کس در دوره آخر مسابقه از آن استفاده میکرد، بدون شک پیروز میشد.

ولی در خواستهای هیچکدام از ظرفداران این دو خواستگار در جوی موثر واقع نشد، و او کوچکترین میلی، باین یا بآن رقیب نشان‌نداد تا سکه‌های خود را در اختیار یکی از آنها بگذارد.

بنابراین دو خواستگار، هر کدام از این بابت خیالشان راحت بود و می‌دانستند که سکه‌های جوی مولینو را هیچکدامشان در اختیار ندارند. مردم فورتی مایل نیز با علم اینکه جک ولوئی هر کدامشان ناچار شده‌اند مسابقه را بدون توسل به امکانات معشوق، و با کوشش و لیاقت خود آنرا بپایان برسانند، آنرا بغال نیک گرفته، و از شیطنت جوی مولینو

که این مسابقه را برآه انداخته بود، بی‌می بدل راه نمی‌دادند .
 آنها پس از گذشت زمان و تجربیات خود بالاخره فهمیده بودند
 که هنوز از اسرار وجود این دختر فجر که در همین بیابانهای شمال پا
 بزمین نهاده و چشمان مخمور خود را اولین بار بروی فجر قطبی گشوده
 است، با خبر شوند .

آنها می‌دانستند ، مدت‌ها قبل از آنکه ایشان باین سر زمین
 بیایند، پدر جوی باین حوالی آمد و رفت میکرده و به تجارت پوستهای
 گرانبها مشغول بوده است .

خیر !

تولداو در بیابان شمال، هیچ چیز او را از زنان دیگر کم نکذاشته
 و طرز تلقی و درکش نسبت بمردان‌هم، به هیچ وجه کم نشده بود .
 او همیشه آنها را بیازی می‌گرفت ، و آنان هرگز موفق نمی‌شدند
 که از نقشه‌های ظریفانه و شیطنت باو او سردر آورند .

اهالی فورتی مایل به هیچ نقشه‌ای ، جز نقشه‌ای که او بآنها نشان
 میداد، اعتماد نداشتند . و بر اثر همین اعتماد بی جا، دچار خیالات و
 توهمات شده بودند که، دخترک مانند مادری که گهواره طفلی را تکان دهد
 ایشان را به رسو میراند .

بهر حال در آخر هفته عده زیادی بر سر راه جک هارینگتون و
 لوئی ساوا جمع شدند، تا در وقت عظیم‌تشان حضور داشته باشند.

نزدیک به نیمه‌های شب بود :

چند صد تن از طلاخواران ، بجای آنکه بمنزلهای خود رفته و کنار بخاریهای پرآتش بنشینند ، ترجیح داده بودند که در سرمای شصت درجه زیر صفر بایستند و نتیجه رقابتی را که بر سر تصاحب املاک اولاف نلسون بوجود آمده است مشاهده نمایند .

عده‌ای از آنها سورت‌مهای خود را کاملاً آماده کرده و سگهای خویش را نیز برای سفر مهیا ساخته بودند .

گروهی پلیس سوار، به فرماندهی کاپیتن کنستانتین بمنظور اعاده نظم در میدان می‌گشتند .

از طرف دولت دستور داده شده بود، که هیچ کس حق ندارد قبل از آخرین دقیقه مهلت شصت روزه اولاف نلسون ، به علامت گذاری در اراضی او بپردازد . در سرزمین شمال چنین دستورها لازم‌الاجرا است . زیرا در صورت تخلف گلوله رقیبانشان ناگهان بر مغز متخلف فرود می‌آید .

هوا صاف و یخ بندان بود . طلوع فجر قطبی ، نور هزار رنگی در بالای افق پراکنده می ساخت .

سگهای گرگی سورت‌ها در برابر این مناظر با شکوه دائماً زوزه می کشیدند ، و مانند نیاکان خود سر بپرف میمالیدند .

یکی از افراد پلیس که پالتوی پوست خرسی بر تن داشت ، بسا ساعت مچی درخشانش بمیان روشنایی آمد .

اشخاص میان سگهای سورت‌ها خود می‌لایند . آنها را از جایشان بلند کرده ، پس از تشرهای مختصری آماده سفر کرده آنگاه تمام رقبادر

خط مستقیمی ایستاده و مهار سورت‌ها را محکم بدست گرفتند .

آنها تا کنون بقدری این راه را پیموده بودند ، که می توانستند چشم بسته آنرا طی نماید .

پلیس دست خود را به نشان علامت بالا برد ، آنها پوستین‌های اضافی

را که بدوش داشتند ، به پائین انداختند و صدای آخرین بست‌های دکمه‌ها و کمر بندها بگوش رسید و همه خبردار ایستادند .

پلیس فرمان داد :

– دقت

– حرکت

بمحض اینکه دست پلیس به پائین آمد ، شصت جفت دست

بلافاصله مهارها را گشیدند و ناگهان تعداد زیادی سورت‌ها با

سرعت هر چه تمام تر براه افتادند .

سورتمه‌ها در هوای آزاد طی طریق می‌کردند، و بروی برفها، شیارهایی
بجا می‌گذاشتند .

سرانجام همگی بطرف قسمت مرکزی، که دو علامت اصلی معادن
در آن طرف قرار داشت روی آوردند .

سپس بروی سورتمه‌هایی که در میان رودخانه منجمد با انتظار آنها
ایستاده بودند پریدند ، و سر و صدای عجیبی براه افتاد. سورتمه‌ها با
یکدیگر تصادف کردند و تخته‌ها و مهارها تکه تکه شدند ، هرج و مرج
عجیبی بر پا شد .

رودخانه بر اثر وسعت کم ، گنجایش همه این مردم حریص را
نداشت .

شلاقها، لگدها ، و مشتها بود که حواله سورتمه‌ها می‌شد، و بطور
عجیبی بر سر رانندگان آن فرود می‌آمد .

این وضع را وجود رفقای جویندگان طلا که برای یاری و کمک
برفقای خود بیدرقه آنها آمده بودند، تکمیل تر می‌کرد. ولی بالاخره
سورتمه‌ها از یکدیگر جدا شده، و در اعماق ظلمات سپید ناپدید شدند .
جک‌ها رینگتون پیش‌بینی این قیل و قال را کرده و به همین جهت
هم در کنار سورتمه خود منتظر بود که سروصداها بخوابد .

لوئی ساوا از پیروزی رفیقش، بعلت داشتن سگهای نیرومند

و چابک با اطلاع بود. او هم از جک هارینگتون پیروی کرده و بنوبه خود منتظر ایستاد.

هیاهوی طلاخواران، عاقبت در مسافت دور خاموش شد، و آنگاه هردو رقیب تصمیم به عزیمت گرفتند. هنوز دو میل راه نیمه‌وده بودند، که بردامنه‌های بوترا رسیدند. در آنجا بود که دیگر به هیچ چیز، حر سیمای زیبای دخترک نمی‌اندیشیدند.

در آن محل کوچکترین صدایی شنیده نمی‌شد، و به هیچ وجه دو رقیب قادر نبودند از هم سبقت بگیرند.

زیرا عرض سورت‌ها مجموعاً بشانزده زرع میرسید، و جاده بیش از هیجده زرع وسعت نداشت.

در اطراف جاده، قشر بلورینی از برف نرم که به تازگی باریده بود، مشاهده میشد.

اگر کسی جرات میکرد که سورت‌ها را بر میان آن براند بدون شك سگهایش تا گردن در برف فرو میرفتند و آنوقت بود که سریعتر از يك لاک پشت نمی‌توانست راه برود. پس در این صورت هیچکس نمی‌توانست سبقت بگیرد، مگر اینکه بایستد و منتظر نوبت باشد.

پانزده میلی که قسمت دوم مسافرت آنها را تشکیل میداد و از بونا نزا - کلوندیک، تا داوسون امتداد داشت. وضع آنها نسبت بهم هیچ تغییری نکرده بود.

فقط در داسون از یوکون گذشته ، بوسیله طرفداران نشان کمکی
با آنها شد .

هارینگتون و ساوا که از چنگ رقبای نجات پیدا کرده بودند
سگهای کمکی خود را در مسافت دورتر از سگهای آنان نگهداشته
و در میان سرو صدائیکه از اطراف برای عوض کردن سورت‌ها بر پا
شده بود ، آنها را تقریباً نیم‌میل از رقبای خود جلو انداخته بود .
بطوریکه وقتی وارد دشت یوکون شدند ، فقط سی‌تن از رقبای توانسته
بودند خود را با آنها برسانند . مرحله قطعی مسابقه از آنجا شروع میشد .
هنگام طغیان رودخانه در پائیز ، مقداری از آب بوسعت يك ميل
مربع در اطراف دو دیواره یخی را کد مانده ، و بقدر کافی یخ نیسته بود
تا جریانهای محفوظ با یخهای زمستانی آنرا منجمد سازد ، این مقدار آب
که در آن دیواره یخی مانده بود ، شبیه به کف سالن نظریف و بلورین می‌ماید
و بطرز لغزش آوری میدرخشید . بمرجده اینکه جگ هارینگتون بآن
رسید تا زانودر آن نشست . در حالیکه با عصبانیت شلاق را بردن سگها
فرود می‌آورد و ناسزاهای آبدار نسا را شان میکرد ، سعی کرد سورت‌هاش
را پیش براند . سایر سورت‌ها هم با سرعت عجیبی روی این سطح بلورین
ولغزان پیش میرفتند . ولی از آنجا که در سراسر شمال مری در سورت‌مه‌رانی
بمهارت و چابکی جگ هارینگتون وجود نداشت ، او همیشه جلوی همه قرار
میکرفت . ولوئی ساوا که در این هنگام پاهایش را بهم جفت کرده بود

نامیدانه با سرعت تمام او را تعقیب می‌کرد و این تعقیب چنان بود که پوزه سگهای مقدمش با سورت‌مه‌جک هارینگتون تماس حاصل کرد .

آنها تقریباً نصف آن راه لغزان را پیموده بودند که رقبایشان با سرعت شگفت‌آور بایشان رسیدند و مرحله وحشتناکی در مسابقه شروع شد .

هارینگتون از این پیش‌آمد ابدا ناراحت نشد و با تمام سرعتی که داشت، بمحض اینکه حس کرد اولین سورت‌مه در حال جلو افتادن از اوست سورت‌مه خود را رها کرد و با چابکی جستی بروی سورت‌مه رقیب برداشت و با سرعت تمام مهار آنرا بدست گرفته و شروع به جلو راندن آن نمود صاحب سورت‌مه که بر اثر جست هارینگتون غافل‌گیر شده بود، نتوانست تعادل خود را حفظ کند و بر زمین در غلطید .

لوئی ساوا هم درست در لحظه بحرانی دست به چنین عمل زد .
و در نتیجه دو سورت‌مه‌ای که بی‌صاحب مانده بودند با سورت‌مه‌های دیگران که دیوانه‌وار بجلو می‌تاختند، تصادم نمود و سروصدای غریبی بوجود آورد که در آن زوزه‌سگها و فریاد اشخاص و خرد شدن سورت‌مه‌ها بگوش میرسید .

هارینگتون بطرز دیوانه‌واری پیش میراند و لوئی ساوا هم دوشا-
دوش او را تعقیب می‌کرد .

هنگامیکه بساحل رودخانه رسیدند، دیگر سورت‌مه‌های آنان

مساوی هم قرار داشت و هر دو اولین نفراتی بودند که از کوره راه مابین ساحل رودخانه، وبستر برف نرم گذشتند .

مردم داوسون در روشنایی فجر قطبی ، این قهرمانی شگفت را تماشا میکردند ، و اعتراف مینمودند که چنین شجاعت را تا کنون ندیده‌اند. در شمال مردم قادر نیستند مدت طولانی در سرمای شصت درجه زیر صفر بدون تحریرکات بدنی قوی بسر برند .

هارینگتون و ساواکه هر دو شمالی بودند ، از این قانون شمال پیروی میکردند، گاهگاه در حالیکه مهاری را همچنان در دست داشتند از سورتمه پایین میپریدند، و دیوانهوار بدنبال آن میدویدند، تا با سرعت جریان خون در رگهای خویش گرم شوند. سپس مجددا بروی سورتمه خود میپریدند و تا زمانی که سرما آنها را آزار نمی‌داد . آنرا میراندند .

بهر حال آنها با هر وصفی بود، دومین و سومین مرحله مسابقه را هم پیمودند .

در این مدت ساواکه بار و قتی به روی یخهای يك پارچه و نفراتی میرسید سگهای خود را بشدت تحریک میکرد که از جك هارینگتون جلو بیافتند، ولی موفق نمی‌شد .

پنج میل عقبتر از ایشان رقبایشان ، با سرعت و خشم تمام میکوشیدند بآنها برسند، ولی زحمتشان بیهوده بود، زیرا فقط لوئی ساوا بود که توانسته بود خودش را به پایه جك هارینگتون برساند، و عقب از او نماند .

هنگامیکه آنها به هفتاد و پنج میلی مرکز رسیدند ، لون ماک فان از دور پیدایش شد .

و بمحض اینکه هارینگتون چشمش به سکهای که او بدست داشت افتاد ، بدین ترتیب دندان گرگی را شناخت .

او از ابتدای مسابقه به پیروزی خود کاملاً آگاه بود و میدانست که هیچ سورتمه رانی در این بیست و پنج سال آخر نمی تواند با او رقابت کند .

اما لوکی ساوا بمجرد اینکه چشمش به دندان گرگی افتاد ، بدون شك پیش خودش حساب کرد که این مسابقه را باخته است . غرغر کنان زیر لب دشنام داد و با وجود این سرسختانه دنبال سورتمه او را چسبید و کوشید تا موفقیت خود را تا آخر حفظ نماید .



تمام اهالی فورتی مایل صبح زود رختخوابهای پوست خرسی خود را ترک کرده ، و برای آگاهی از نتیجه مسابقه در اطراف جاده گردآمده بودند .

از آنجا یوکون کاملاً دیده می شد . اولین پیچ جاده تا آنها چندین میل فاصله داشت . از آنجا ، هم چنین ساحل فور-کوداهی مقصد مسابقه مشاهده می شد که کمیسر دولتی مامور ثبت معادن طلا بای حوصلگی انتظار آنها را می کشید .

جوی مولیتو هم در فاصله کمی از جاده ایستاده بود و اهالی آنجا بخاطر احترامیکه نسبت باو داشتند، از او کناره می گرفتند ، تا جلوی دید او را سد نکرده باشند .

همچنین فضایی که جاده را از کوره راه مشجر کاج جدا میکرد و مسابقه دهندگان از آنجا وارد میشدند، باز گذاشته شده بود . و اهالی دو خرمن آتش بزرگ هم افروخته بودند که مسابقه دهندگان بمجرد ورود با سگهایشان در آنجا گرم شوند . ظاهراً پیدا بود که این آتش بیشتر برای

گرم شدن دندان گرگی افروخته شده است .

ناگهان جوان هندی که بالای درخت کاج بود، فریاد برآورد .

آهای آمدند :

از طرف یوکون در دل برف نقطه سیاهی نمودار شد که بلافاصله

نقطه سیاه دیگری بآن پیوست، بتدریج این نقطه‌ها بزرگ شدند تا نقطه‌های

دیگری با فاصله قابل توجه‌ای پشت سرآندو نمایان گردیدند .

افسر پلیس بجو می گفت :

— نگاه کنید ، دندان گرگی جلوتر از همه است ؟

دخترک با اینکه هیجان و اضطرات تمام وجودش را فرا گرفته بود

با لبخندی ترجیح داد سکوت اختیار کند .

پیرمردی که ریاست قبیله بولو را به عهده داشت از میان جمعیت

فریاد کشید :

— ده بریک شرط می بندم، که هارینگتون این مسابقه را ببرد.

جوی پرسید :

— آیا کسی حاضر خواهد شد این شرط را بپذیرد ؟

افسر پلیس سری تکان داد و ساکت ماند .

جوی گفت :

— شما قدری طلا در نزدتان هست، اینطور نیست ؟ خوب قیمتش

چقدر می شود ؟

بیر مرد کیسه اش را نشان داد .

دخترك بقصد تخمین نظری بآن انداخت و گفت :

- فرض کنیم دو یست لیور ، بسیار خوب ، حالا .،

راستی شما چه گفتید ؟ اهان یادم افتاد . من این لوله طلا را به

شما می بخشم .

اما سرتان کلاه می رود . سپس خنده معنی داری کرد .

- دو رقیب که روی سورت‌ها ایشان نیم خیز شده، بودند، شلاق‌زنان

به پیش می آمدند . جك هارینگتون هنوز جلو بود .

رئیس پیر قبیله، کیسه طلای خود را بسوی افسر پلیس دراز کرد

و گفت :

- باز هم چنانکه گفتم، ده بریک شرط می بندم که جك هارینگتون

در این مسابقه پیروز شود .

جوی اصرار کرد :

- سرتان کلاه می رود .

مرد هندی شانه‌ای تکان داده و نشان داد که از شرط بندی منصرف

شده است و کاملاً معلوم بود که اینکار را بخاطر شکست خود نمی کند

بلکه بیشتر بخاطر خوش آمد دختر جوان قبول کرده است .

جوی سری تکان داده او را مطمئن ساخت .

سر و صداها بریده شد، و هر کسی بر سر شرط خود اجابت نشان

میداد .

سورتمه‌ها غرش کنان و تلو تلو خوران، بسان کرجی‌هاییکه باد آنها را بهر سو پرتاب کند، با سرعت خارق‌العاده‌ای به پیش می‌آمدند . اوئی ساوا هنوز بدنبال هارینگتون می‌شتافت و کوشش می‌کرد که هم‌تراز او بشود، ولی ظاهراً به پیروزی خود امید نداشت . هارینگتون پیوسته لب خود را میکزید و بی‌آنکه بچپ و یا راست نگاه کند با سرعت بجلو میتازید ، و سگهایش جست و خیز کنان به سرعت میدویدند و برفها را شیار میکردند .

دندان گرگی با سری افکنده و چشمانی که بزمین دوخته شده بود پیشاپیش با جست و خیز قابل توجه‌ای رفقای خود را هدایت میکرد . همه نفسها در سینه حبس شده بود ، هیچ صدائی جز صدای غرغرش سورتمه‌ها و شلاقی که به پشت سگها میخورد بگوش نمیرسید . ناگهان صدای جوی مولینو در میان سکوت طنین انداخت که می‌گفت :

– هی دندان گرگی ، دندان گرگی .

دفعتاً دندان گرگی صدای صاحب خود را شنید و غفلتاً راه اصلی را ترك گفته، بیراهه بطرف اربابش دوید .

سگهای هارینگتون بیچاره هم، قهرا از اوتابیت کردند و سورتمه لحظه‌ای بعد واژگون شد و سوار خود را بشدت بزمین زد .

لوئی ساوا که با سرعت برق آسا به پیش می آمد بجلو افتاد .
وقتی که هارینگتون از زمین بلند شد او را دید که با سرعت هر چه
تمامتر از رودخانه گذشته و بطرف کمیسر معادن میرود .
کمی بعد صدای جوی مولینو را شنید که به کمیسر میگفت :
آه آقای کمیسر این لوئی خیلی زحمت کشیده است ، خیلی !
با چه طرزی بشما بگویم ؟ او مسابقه را برده است .
بله اگر بردن این است ! که او آنرا برده است .



زمانیکه در دریاها سرگردان بودم

خاموشی سپید

«کارمن دو روز دیگر بیشتر زنده نمی ماند» ماسن تیکه یخی از دهان بیرون انداخت و حیوان بیچاره را با ترحم نگریست، سپس پای سگ را در دهان خورد گذاشت و یخی را که با قساوت به پنجه هایش چسبیده بود، با دندان کند .

وقتی که کارش را تمام کرد سگ را بکناری انداخت و گفت : «هیچوقت ندیده ام سگی با اسمی دهان پیرکن مثل کارمن ، یکشاهی بیارزد» سگها در زیر بار مسئولیت تکیده می شوند و می میرند. تا حالا دیده ای، سگهایی که اسمشان کاسپار، سیواس، هاسکی است، کار غلطی بکنند؟ خیر آقا! این شوکوم را به بینم او.»

حیوان از جای خود جست، ولی دندان سپیدش خطا کرد و بگلوی ماسن فرو نرفت .

«دلت می خواهد، می خواهد دلت؟» ضربه سختی با سرشلاق بردشت.

گوش حیوان فرود آورد و سگ را در بر فها فرو افکند، کارمن بآرامی میلرزید و از دندانهایش اینیاش بزاق زرد رنگی بیرون می ریخت.

«هما نظور که گهتم، شوکوم را بینم . سگ جاندار است ، شرط می بندم که پیش از پایان هفته کارمن را بخورد.»

مالیموت کید که نان یخ بسته ای را برای اینکه یخ آن آب شود روی آتش گرفته بود گفت :

« من می خواهم در مقابل پیش بینی تو، پیشنهادی بکنم. شوکوم را پیش از پایان سفر خواهیم خورد. توجه عقیدهای داری روت؟»

زن بومی، با تیکه یخی قهوه را بهم زد، نگاه خود را از مالیموت کید بشوهرش و سپس بسگها معطوف کرد، ولی پاسخی نداد، این حرف بقدری صحیح بود، که پاسخ لازم نداشت

آنها دو بست میل راه متوالی در پیش داشتند و غذای آنها فقط تکافوی شش روز، ۵ نفر را میکرد، سگها هم بی غذا بودند، بدین ترتیب جز آن راهی در پیش نبود. دومی وزن، کنار آتش جمع شدند و شروع بخوردن غذای بیرق خود کردند .

سگها با دهانه و اجام خود دراز کشیده بودند، زیرا موقع استراحت نیمه روزه بود و هر لقمه را با حسرت می نگر بستند .

مالیموت کید گفت: از این بیعد نهار خواهیم خورد ، لازمست که مواظب سگها باشیم .

آنها دارند گیرنده می‌شوند، بمحض اینکه فرصتی بدست بیاورند
یکنفر از ما را زیر دندانهای خود می‌اندازند»

«من روزگاری رئیس يك مدرسه مذهبی بودم». ماسن این
جمله نامربوط را گفت، و در تماشای کفشهای چرمینش که بخار میکرد
فرو رفت.

وقتی که روت فنجانش را پر کرد و حواسش بجا آمد گفت:
«باز خدا را شکر که چای داریم.»

من روئیدن چای را در تنسی دیده‌ام، حاضرم جانم را برای يك
ذرت داغ بدهم.

روت، تو بعد از این گرسنگی خواهی کشید و پاپوش بپا
نخواهی کرد.»

زن این حرف را که شنید، اندوهش بر طرف شد، و در دیدگانش،
عشق به ارباب سپید پوستش جوش زد.

ماسون، نخستین سپید پوستی که روت دیده بود و نخستین مردی بود
که رفتارش با يك زن مثل رفتار با يك چارپا و یا يك حیوان پرورانه بود.
شوهرش با زبان مخلوطی که تنها بوسیله آن می‌توانستند مقاصد
یکدیگر را بفهمند، دنباله سخن را گرفت و گفت:

«بلی روت، صبر کن جا بجا بشویم و از اینجا بگذریم، آن وقت
زورق سفید پوستها را میگیریم و به «سالت واتر» میرویم، بله، آب بد،

آب تلخ و بدمزه کوههای عظیم، پیوسته در پائین با وبالای سرمان هستند. راهیست بسیار دور و دراز، باید ده شبانه روز، بیست شبانه روز، چهل شبانه روز را پیمایی کنیم.»

در اینحال روزها را با انگشتان خود می‌شمریم و در همه این احوال، با آب، آب تلخ و بدمزه روبرو هستیم، آنوقت به دهکده بزرگی میرسیم، در آنجا مردم فراوانند، مثل پشه‌هایی که تابستان گذشته دیدیم زیادند، آلاچیق‌ها، او، آن بالاها ده تا، بیست تا کاج. های‌های!

بی‌اختیار حرف خود را برید، نگاه متعجبانه‌ای به مالیموت کید انداخت و سپس با دقت بیست دانه کاج را برای نشانه رویهم سوار کرد. مالیموت کید لبخند شاد و شرارت‌آمیزی زد، ولی چشمان روت از تعجب فراخ شده بود. زیرا تقریباً فکر میکرد ماسون شوخی میکند و چنین خیال تسلی‌بخشی قلب بیچاره زنانه او را آرام می‌بخشد.

– سپس وارد، وارد یک تماشاخانه می‌شویم، « پوف، آنوقت بالا می‌رویم و»

فئجان خالی خود را برای نشان دادن این حرف بی‌الا انداخت و آنرا با تردستی گرفت و فریاد زد:

« آه، پائین می‌آئیم. آه پزشکان بزرگ. شما به « فورت یوکون » می‌روید و من به « آرکتیک سیتی » بیست و پنج شبانه روز – من دست او را می‌گیرم و می‌گویم آقای روت حالت چطور است؟ – و تو می‌گویی آریا

تو شوهر مهربان من هستی ؟

من میگویم آری و تو می گویی، آیا می توانی نان خوب پزی ؟
دیگر سودا نداریم - بعد من میگویم، به انبار زیر آردها نگاه کن،
خداحافظ. تو نگاه میکنی و مقدار زیادی سودا بر میداری .

روت بر این افسانه پریان چنان لبخند معصومانه ای زد که هر دو مرد
بخنده افتادند .

هممه ای میان سگان در گرفت و رشته شگفتی های خیال را کوتاه
کرد، فوراً سکهای جنگجو را از هم جدا کردند .

زن سورتمه ها را آماده کرده بود و همه چیز برای سفر آماده بود .
هی، هی، هی! سگها در رهگذار خود ناله پستی بر آوردند ،
ماسون باشلاق خود بنحودرد آوری بر پیکر آنها کوفت، بطوریکه سورتمه و
فرمان آن درهم شکست .

روت با سورتمه دومی سر رسید. مالیموت کید روت را دربراه
انداختن سورتمه کمک کرده بود. ولی روت او را رها کرده و منتظر نشده
بود که از عقب باو برسد. اینمرد نیرومند، با جثه حیوانی خود - مردی
که قادر بود يك گاو نر را با يك ضربه بزمین اندازد .

نمی توانست کتک خوردن حیوانات را تحمل کند. بشیوای که ه
کمتر رانندگان سگها با آنها آشنا بند، آنها را نوازش میکرد - نه ،
تقریباً با آنها برسیا هروزیشان میگريست .

پس از اینکه برای راه انداختن باروبنه چندبار کوشش بیهوده نمود، زمزمه کرد :

« حیوانکی‌ها، آنور، آنور.»

بالاخره شکیبایی او به نتیجه رسید و سگها اگر چه از دور و دروچ مینالیدند برای رسیدن برفقای خود شتاب میکردند .

دیگر کسی صحبت نمی‌کرد. رنج سفر، اینگونه و لخر جینها را اجازه نمی‌داد. سفر در سرزمینهای شمالی، در میان کارهای مرگبار، از همه آنها دشوارتر است. اگر مردی بتواند يك روز سفر را، آن هم روی يك سورتمه شکسته، در حال خاموشی، سلامت بپایان رساند ، مرد خوشبختی است .

در میان همه رنجهای دل شکن ، واماندن از راه پیمائی ، از همه بدتر است .

در هر قدم کفش‌ها، تا آنجا که برف بز انوها میرسد ، غوطه میزنند . سپس ، مستقیماً بالا می‌آیند ، یکدز انحراف ، مقدمه بدبختی بزرگیت .

پاپوشها را باید بالا نگهدارند، و پای دیگر را عمودی بالا بیاورند و همه اینها یعنی نیم یارد پیشروی .

کسیکه برای اولین مرتبه با چنین وضعی روبرو می‌شود ؛ اگر اتفاقاً پوتین‌هایش را بوضع خطرناکی قرار دهد و طول گامها را اندازه نگیرد

در پایان صد یارد راه بیمعاشی در هم کوفته ، از پای در میآید . کسی که بتواند يك روز تمام از گذار سگها بر کنار بماند ، میتواند بخوبی ، با خیال آسوده و غروری که از حدود فهم بالاتر است ، در کیسه خواب بخزد . کسیکه بیست شبانه روز در این راه دراز سفر کند ، مردیست که خدایان هم باو رشك میبرند .

نیم روز گذشت ، رهنوردان بی صدا ، در میان ترسی که محصول خاموشی سپید بود ، سرگرم کار خویش بودند . طبیعت نیرنگهای بسیار دارد که بوسیله آنها ، انسان را از فنا پذیریش با خبر میسازد - جریان متوقف ناشدنی جزرومدها ، خشم توفان ، لرزش زمین ، غرش همند توپخانه آسمان ، از اینگونه نیرنگهاست ، ولی خاموشی سپید عظیم ترین و هم انگیز ترین آنهاست .

همه چیز از جنبش بازمیماند ، آسمان زدوده می شود ، اکتاف آسمان رنگ برنج بخود میگیرد ، کوچکترین زلزله بی کفراست وانسانیکه زلزله میکند از صدای خود بو حشت می افتد و شرمگین می شود .

اخگر زندگی ، یعنی انسان ، دردشت های کابوس مانند دنیای مرده سفر می کند و از بیباکی خود میلرزد ، تشخیص میدهد که زندگیش کابوسی بیش نیست .

اندیشه های شگفت ، ناخوانده برمیخیزند ، و همه موجودات برای بروز راز خود میکوشند .

ترس از مرگ ، از خدا ، از کون و مکان ، امید به رستاخیز زندگی ، آرزوی جاوید ماندن ، کوشش بیهوده جان محبوس ، در او جان میگیرد ، در چنین هنگام اگر هیچگاه ممکن باشد ، انسان تنها با خدا همگام می شود .

بدین ترتیب روز گذشت ، رودخانه پیچ عظیمی خورد و ماسون سگهای سورتمه اش را بسوی گلوگاه تنگ زمین راند . ولی سگها در ساحل با صدای بلند عوغو می کردند . با اینکه روت و مالیموت کیدروی سورتمه می کردند ، بعقب لیز می خوردند ، موقع مجاهده هماهنگ سگها فرا رسیده بود . حیوانهای بیچاره که بر اثر گرسنگی ناتوان بودند آخرین نیروی خود را بکار بردند . کم کم ، سورتمه بر بالای ساحل متعادل شد ، ولی جلو دار ، دهانه سگها را از پشت سر خود بسوی راست کشید و کفشهای ماسون را لگد مال کرد . نتیجدهم انگیز بود ، ماسون پاهای خود را پس کشید ، یکی از سگها روی زمین افتاد و سورتمه بعقب غلطید و همه چیز را یک باره با خود به ته کشید .

باران شلاق بر سگها ، مخصوصاً سگی که افتاده بود وحشیانه باریدن گرفت .

مالیموت کید ، التماس کمان گفت : نزن ماسون ، حیوان دارد جان می کند ، صبر کن ، من سگهایم را بجای آن ها می بندم .

ماسون تا وقتی که آخرین سخن او تمام شد ، سر سخنانه بکار خود ادامه

داد ، سپس تازیانه دراز او که برپیکر موجود متهم ، کاملاً تاب خوده بود ، برقی زد .

کارمن - این کارمن بود . روی برفها خزید ، باوضع رقت باری نالید ، سپس برپهلوی خود غلطید .

احظه غم انگیزی بود ، یکی ازوقایع رقت بار سفر بود - سکی میمردو دور فبق خشمکین بودند . روت بعنوان میا نجیگری ، نگاهی از یکمرد به مرد دیگر انداخت . ولی مالیموت کید ، گرچه یکدنیاسرز نش در چشهاش خوانده میشد ، خود را نگاهداشت و در حالیکه روی سگ خم شده بود ، ریسمانهارا قطع کرد . کلمه ای گفته نشد ، سگها را باهم بسورتمه بستند و بره شکل غلبه کردند . سورتمه دوباره براه افتاد ، کارمن که در حال مرگ بود ، خود را بدنبال آنها می کشید . تا وقتیکه حیوانی بتواند سفر کند ، اورا تیر باران نمی کنند ، آخرین فرصت یعنی خزیدن بدرون چادر را - اگر بتواند باو میدهند . با امید اینکه با آن گلوله گوزنی را از پا در آورند .

ماسون حالا از عمل غضب آلود خود پشیمان شده بود ، ولی سختش می آمد پوزش بطلبد ، در راس کاروان می کوشید و آهسته خطری راکه در هوا چرخ میزد ، در عالم خیال میدید .

تنه درختها بهم چسبیده بودند و از روی آنها مسافران راه خود را دنبال میکردند .

پنجاه قدم یا بیشتر دور از راه ، کاج عظیمی جای داشت . سالها

این کاج در آنجا برقرار بود و پایان سرنوشت نسلها را دیده و شاید مقدور بود که این کاج پایان کار ماسون را هم ببیند

ماسون خم شد تا بندهای پوتینش را که شل شده بود به بندد .
سورتمه‌ها توقف کردند و سگها بی صدا ، روی برفها دراز کشیدند .
آرامش همه‌جا را فرا گرفته بود ، حتی نفسی هم جنگل یخ زده را نمی‌لرزاند .

سرما و خاموشی قلب طبیعت را منجمد کرده و لبان لرزان آن را دوخته بود ، آهی درهواروان شد که آنها عملاً آن را نهنشیدند ، بلکه بیشتر آن را حس کردند ، مانند پیش بینی حرکتی در خلاء بی حرکت بود .
سپس درخت عظیم ، که سنگینی سالیان و برف آن را گرانبار کرده بود ، آخرین نقش خود را در تراژدی حیات بازی کرد .

ماسون خش‌خشی شنید و سعی کرد که از جا بجهد تقریباً سرپا شد ، ولی ضربه جابجا برشانه‌اش فرود آمد .

مالیموت کید ، با خطرهای ناگهانی و مرگهای شتاب آمیز فراوان روبرو شده بود ! هنوز سوزنهای سردتکان میخورد که دستوره‌های خود را صادر کرد و دست بعمل زد . دختر سرخ پوست بر خلاف خواهران سپیدش شیون نکرد . بدستور مالیموت کید ، وزن خود را روی ته بیلچه دستی انداخت ، فشار را تخفیف داد ، بناله‌های شوهرش گوش می‌کرد ، در همین حال مالیموت کید با تبر بدرخت حمله برد . پولاد همچنانکه که

برننه یخ زده درخت میخورد ، شادان طنین می افکند و هر ضرب به با تنفس اجباری و قابل شنیدن ها ، باهاه هیزم شکن همراه بود .

سر انجام کید ، موجود قابل ترحمی را که وقتی انسان بود روی برف گذارد ، ولی بدتر از درد رفیقش اندوه و اضطراب خفته ای بود که سیمای زن را فرا گرفته بود و نگاه استفهام آمیز چشمان او بود که امید و نویدی را باهم همراه داشت که سخن گفته می شد ، مردان سرزمینهای شمالی از ابتدا به بیهودگی کلمات و ارزش قابل تصور عمل پی برده اند . وقتیکه میزان حرارت شصت و پنج درجه زیر صفر را نشان دهد ، انسان نمی تواند دقایق فراوانی روی برف بخوابد و زنده بماند . بنابراین تسمه های سورتمه را پاره کردند و انسانی که رنج میبرد ، میان خزها غلطید و روی بستری که از سرشاخه های درختان درست شده بود ، دراز افتاد . در برابر او آتش میلغزید ، این آتش از همان هیزمی زبانه میزد که این بدبختی را پیش آورده بود . پشت سر روی ماسون حصیری گسترده شد . این یک تیکه حصیری بود که آتش شعله ور را جذب میکرد و آن را منعکس میساخت و با این روی ، او میریخت - این نیرنگی است که گروهی از آن آگاهند و اینها کسانی هستند که فزیک را در سرچشمه آن مورد مطالعه قرار میدهند .

ماسون بسختی آسیب دیده بود . معاینه بسیار دقیق این مسأله را روشن کرد . بازو ، ساق ، و پشتش شکسته بود ، پاهای او از بیخ فلج شده بود ، و بهمین میزان درون او هم صدمه زیاد دیده بود . گاهگاه ناله بر

می آورد ، و از زندگی تنها همین نشان دراو باقی بود. امیدی نبود ، هیچکار نمی شد کرد . شب بی رحم آهسته به پیش خزید .

روت ، بشیوه هم نژادان خود دستخوش شکیبایی یاس آمیزی بود برچهره مالیموت کید ، چین های تازه ای پدید می گردید . ماسون در حقیقت از همه کمتر رنج می کشید ، زیرا وقت خود را در « تنسی » شرقی و کوهستانهای « گریت اسموکی » و در صحنه های دوران کودکیش میگذراند و بالحجه جنوبیش که سالها پیش از یاد برده بود ، در باره استخرهای شنا، شکار ، هندوانه دزدی هندیان می گفت ، و این هندیان از همه اندوه انگیزتر بود . برای روت این لحجه مانند زبان یونانی بود ولی کید آن را می فهمید و حس میکرد ، این احساس را تنها کسی داراست که سالها ، از مظاهر تمدن دور مانده باشد .

بامداد حواس مرد مجروح بجا آمد ، مالیموت کید برای اینکه زمزمه او را بشنود سوبش خم شد . ماسون میگفت :

« بخاطر داری چهار سال پیش در ماتانا باهم آشنا شدیم ، آنموقع من خیلی باو توجه نمی کردم ، او قشنگ بود ، دهان همه برایش آب می افتاد . میدانی . بعد کار من بجایی رسید که در باره او زیاد فکرمی کردم . او برای من زن خوبی بود ، همیشه شریک غم بود . هنگامیکه پای تجارت بمیان می آمد ، میدانی که او همتا نداشت .

یادت هست یکروز برای اینکه من وتورا از آن صخره بالا بکشد ،

آن جانور را هدف قرار داد و گلوله‌ای چون دانه‌های تگرگ بر آب فرود می‌آمد .

روزهای قحطی «نولیوک تیو» را بیاد داری ؟ یادت می‌آید که برای کسب خبر از روی راه یخ بسته به سرعت گذشت ؟ بله ، او برای من زن خوبی بوده است ، از آن یکی بهتر نبود . آیا نمی‌دانست که من آنجا بوده‌ام ؟ هیچوقت بتو نگفت ؟ خوب ، من یکدفعه در آمریکا سعی کردم اینکار را بکنم . بهمین دلیل است که من اینجا هستم . من از آنجا آمدم تا باو فرصتی برای طلاق گرفتن بدهم . او هم طلاق گرفت .

ولی این امر به روت هیچ ربطی ندارد. فکرمی کردم سال دیگر دست و بالم را جمع می‌کنم ، او و من با هم بخارج برویم ، ولی خیلی دیر شده است . کید ؟ او را پیش طایفداش نفرست . برای يك زن مراجعت خیلی سخت است و فکرش را بسکن ! تقریباً چهار سال با ، گوشت خوک و لولویا و آرد و میوه‌های خشك ماسر کرده حالا باید برگردد پیش ماهیها و گوزن‌های خودش بصلاحتش نبود که راه ما را دنبال کرد ، خوب نبود که فهمید از اهل طایفه‌اش بهتریم تا حالا سختش باشد باشد نزد آنها برگردد .

کید مواظب او باش ، البته که باید باشی ، ولی تو همیشه از آنها خوف داشتی و هرگز نگفتی که چرا باین سرزمین قدم گذاشتی .
با او مهربان باش ، و بمحض اینکه توانستی او را با آمریکا بفرست

ولی طوری ترتیب کار را بده که بتواند برگردد ، میدانی ممکن است دچار درد وطن بشود .

«کید ، این کوچولو ، ما را بهم نزدیک تر کرده .

من خیلی آرزو دارم که پسر باشد .

فکرش را بکن ، پارچه جگر من است کید .

او نباید در این سرزمین بماند .

اگر دختر باشد ، باز هم نباید بماند .

خزهای مرا بفروش ، دست کم پنجهزار از آنها در می آید - بیشتر

از پنجهزار هم نزد شرکت دارم . منافع من را با مال خودت رویهم بریز

فکر می کنم ، آن دعوی به نتیجه برسد . مواظب باش که کوچولو خوب

تربیت شود ، و کید ، بالاتر از همه نگذار که بازگردد . این سرزمین برای

سفید بوستان آفریده نشده .

« من کارم ساخته است کید . حداکثر سه چهار شبانه روز دیگر

زنده ام .

تو مجبوری بروی . تو باید بروی . بخاطر داشته باش ، این زن

من است . پسر من است . آمخدا یا . امیدوارم که پسر باشد . تو نمیتوانی

پهلوی من بمانی . من یک آدم محتر از تو خواهش می کنم راه بیفتی .»

مالیموت کید التماس کرد دوسه روز بمن مهلت بده ، ممکن است

حال تو بهتر شود ، ممکن است حادثه ای بروز کند .»

– نه .

– فقط سه روز .

– تو باید حرکت کنی .

– دو روز

– کید . اینها زن و پسر من هستند، تو نباید از من چنین

خواهشی کنی .

– يك روز

– نه ، نه .

– فقط يكروز و برای این يكروز غذا داریم و ممکن است يك

گوزن شکار کنم .

– نه – خیلی خوب ، فقط يكروز و يك دقیقه بیشتر نه . کید ،

مگذار ، مگذار ، تنها با مرگ روبرو بشوم . فقط يك گلوله بزن ، ماشه

يك کمی فشار بده . می فهمی ؟

فکرش را بکن ، او پاره جگر من است ، ولی من هرگز زنده

نیستم تا او را ببینم .

روت را بفرست اینجا ، می خواهم با او خدا حافظی کنم و باو بگویم

که بفکر بچه اش باشد و صبر نکند تا من بمیرم . ممکن است اگر باونگویم

از رفتن خودداری کند .

خدا حافظ دوست دیرینم ، خدا حافظ .

«کید» کید خم تر شد تا آخرین کلمات ضعیف ، مرد محتضرا بشنود :

« متاسفم ، زیرا ، میدانی - کار من .»

مالیموت کید دختر را گذاشت تا بر بالین دوست محتضرش آرام بگیرد ، خود آهسته به آغوش جامه پشمینش خزید ، کفش هایش را بیجا کرد ، تفنگش را زیر بازویش گرفت و بدرون جنگل خزید . کید در برابر مصائب دشوار سرزمین شمال تازه کار نبود ، ولی تاکنون با چنان مسئله غم انگیز و مبهمی روبرو نشده بود . از جمله يك مسئله ساده ریاضی بود - سه زندگی محتمل ، در برابر يك زندگی ، یکی میبایست محکوم شود . ولی کید مردود بود .

پنج سال ، شانه بشانده ، در رودها و راهها ، در چادرها و در معادن هنگام برخورد با مرگ روی زمین و در آب و در قحطی ، تارهای دوستی را طنپیده بودند .

این دوستی بقدری نزدیک بود که او به روت از همان روز اول که با بمیان گذارد - احساس حسادت می کرد ولی اکنون این رشته باید بدست خود او پاره شود .

هر چه برای بدست آوردن گوزن ، فقط يك گوزن کوشید ، گویی تخم آن از زمین برافتاده بود .

شب هنگام ، کید خسته بدرون چادر خزید ، دستش تهی و دلش

غم دار بود .

سر نزده بدرون چادر آمد ، دخترک را دید که تبری بدست داشت و در میان کوله بار در هم و بر هم و دریده ، دراز کشیده بود . سگها ، انطباط آهنین از باب خود را شکسته و بسوی غذا هجوم کرده بودند .

با تفنگ و ازگون وارد معرکه شد و بازن انتخاب طبیعی - این بازی کهنه - با همه ضمائم بیرحم و ابتدائی آن آغاز گردید .

تفنگ و تبر بالا و پائین میرفت و با نظم يك نواختی بهدف میخورد و یا خطا میرفت .

بدنهای نرم که چشمانی وحشی و دندانهای خیس داشتند برق میزدند . انسان و حیوان برای پیروزی به سخت ترین ترتیب می جنگیدند . سپس حیوانهای کتم خورده بکنار شعله آتش خیزیدند ، زخمهایشان را مکیدند و ماجرای سیاهروزی خود را برای ستارگان بازگفتند . تمام ذخیره ماهی خشک آنها از دست رفته بود .

تقریباً پنج پوند آرد باقیمانده بود که باید در طول بیش از دو است میل راه متروک و خالی آنان را کفاف کند .

روت نزد شوهرش بازگشت و مالیموت کید بدن گرم یکی از سگها را که ستون فقراتش بوسیله تبر خورده شده بود شقه کرد ، و هر قسمت را با دقت به کناری گذاشت ، بجز پوست مابقی را جلوی سگ انداخت .

بامداد دشواریهای تازه‌ای همراه آورد ، حیوانها بجان هم افتاده بودند .

ریسمان پوسیده زندگی کارمن پاره شده و در زیر درد مرده بود. شلاق بی‌محابا بجان سگها افتاد. سگها زیر ضربات زوزه می کشیدند و می نالیدند ، ولی تا آخرین تیکه استخوانها و پوست و موها و چیزهای دیگر کارمن را نخوردند، متفرق نشدند.

مالیموت کید بکار خود مشغول شد و به ماسوش گوش میداد، او به «تنسی» بازگشته بود، برای یاران آنروزهایش، نطقهای سر درگم ایراد میکرد و اندرزهای پر حرارت میداد .

کید از کاجهای آن حدود استفاده میکرد ، بسرعت کار میکرد و روت او را نگاه میکرد و میدید که پناهگاهی می سازد ، شبیه آنچه که شکارچیان برای حفاظت گوشت از چنگ گرگها و سگها می سازند

سر دو کاج را بسوی هم و تقریباً تا زمین خم کرد و آنها را بوسیله تسمه‌هایی از پوست گوزن بهم بست و سپس سگها را آنقدر زد تا تسلیم شدند و آنها را بدوتا از سورت‌ها بست و همه اشیاء را در سورت‌ها

گذاشت، جز خزه‌ها را که پوشش ماسون بود. ماسون را درخزه‌ها محکم طناب بیچ کرد و دوسر این طناب را به کاج خمیده بست. فقط يك ضربه چاقوی شکاری می‌توانست که کاجهای را از هم جدا کند و بدن را به هوا بفرستد روت آخرین آرزوهای شوهرش را شنید و مخالفتی نکرد.

بیچاره دخترک، درس فرمانبری را خوب آموخته بود. از کودکی خم شده بود و دیده بود که همه زنان در برابر خداوندان آفرینش خم می‌شوند، گویی زنان اصولاً معنی مقاومت را نمی‌دانستند. هنگامیکه شوهرش را بوسید مردم طایفه او چنین رسمی نداشتند، کید دید که حق می‌گیرید، سپس او را بسوی سورت‌مه جلویی برد و کمکش کرد تا کفشهایش را بپوشد.

روت کور کورانه - از روی غریزه، سکان سورت‌مه و شلاق را بدست گرفت و سگها را در گذرگاه‌های کرد. و بعد کید هم بسوی ماسون بازگشت، در اغماء فرورفته بود و مدت‌ها پس از آنکه روت از نظر ناپدید شد او هنوز در کنار آتش چمباتمه زده، امیدوار بود و دعا می‌کرد که رفیقش هرچه زودتر بمیرد.

در خاموشی سپید، تنها ماندن با خیالات دردناک دلپذیر نیست.

سکوت تاریکی مهربان است، گویی انسان را نگهبانی میکند و هزاران عاطفه نامحسوسی بر او می‌دمد. ولی خاموشی سپید، با درخشش، روشنی و سرمای خود، زیر آسمانهای فولادگون، بیرحم است.

ساعتی گذشت. دو ساعت گذشت، ولی مرد نمی‌مرد. مدتی از روز گذشت خورشید بی آنکه چهره خود را بر فراز افق جنوب نشان دهد، چیزی شبیه

۱۲۰

خاموشی سپید

آتش، بر سینه آسمان افشاند و سپس شتاب زده گریخت .

مالیموت کید بر خاست و خود را بکنار رفیقش کشید نگاهمی باطراف افکند، گویی خاموشی سپید زبان شماتت گشوده بود. ترس عظیمی بر او چیره شد. کید شتاب زده باین شماتت پاسخ گفت و ماسون، بگور آسمانیش پرتاب گردید :

مالیموت کید بر سگها تازیانه کوفت و با چهار نعل و حشیا نه ای بدامن بر فها گریخت .

پایان

